

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب مجله: معارف العمیق و استقام
مؤلف: محمد الدین رحمت الله الشیرازی و شریک

مترجم



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲

و بعضی الله و حکمت الله در بعضی کتاب
و بعضی الله و حکمت الله در بعضی کتاب

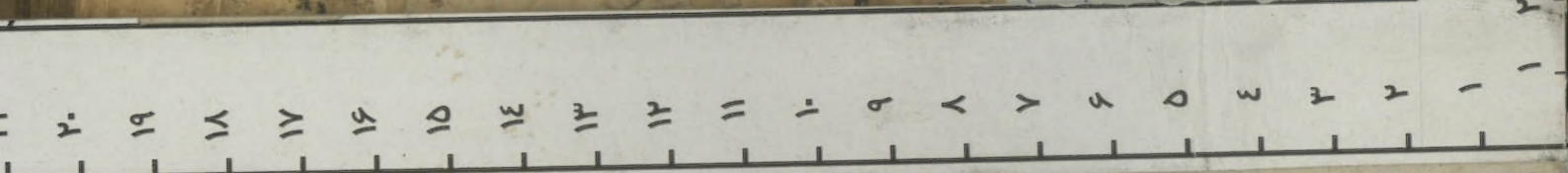
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

اب مجتهد: معارف المعجم و اسفار
الف: مفت الدین و مفت اللیل و غیره

جم

آراء قسه ۱۷۷۵۵

و ص ۱۵۵ در ص ۱۵۵
طالع دانی نام و سخن ص ۱۵۵



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب مجله: معارف العمیق و اشعار
مؤلف: محمد البربري رحمة الله عليه و آله و سلم

مترجم

شماره قفسه ۱۷۷۵۵



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۸۹۲

و بعضی الله و حب الله در حدیث علی
و بعضی از احادیثی که در حدیث علی

بسم الله الرحمن الرحيم



اتبع بدلائله رساله ايست مستقي بهار و تحفة
دربيان بر حقايق و دقائق كه اين فقير حقير ^{الله} نعمة
ابن رحمت الله شيرازي معروف بهدايت الله تبارك
الافراس بيك از دوستان نصرة التالين و تذكره
للقالين تاليف نمود و در آن جواب اعراضات
بعضى از اصحاب حد و اعتاد و ارباب فقه و فاضل
كه بحقيقات و تدقيقات مولوى معنوى و عا^{له}
معالم حالي مولانا دهم عزى تقي مختصر و لفظ مختار
بنابر عرض نقاشي و وساوس شيطاني ميكرد اند

و رفت

ولعن و رد جميع اهل الله تحقيق لا يتمايز صفي
الله والدين و شيخ زاهد و شيخ شهاب الدين و شيخ
بهاء الدين قدس الله سرهم و هذا نذر الى الله
و طلب المصانة و تفريج و ترويح و روح العار^{ين}
والعاشقين مذكور و مسطور ساخته و شوي^ن و
نقش كالمات بحال به بر ذمته تابع عالميان^{اظهر}
من انتمى و بين من الاصر^ن كد لكفتار مولانا
صواب انت و انكار اينان عفاست از چه ان^{سدا}
و معالمان برين درين باب دفع قدر و شكى نيت و
يقين ميدانند كه چنين است چنانكه بر ان^ن خلق
ظلمات و از طريق ملوك و تقوى و ورع^{لانا} و
ظاهر و هوي^ن مات ^{نشد} انزاله نذاني حسب نيت^{نشد}

که مدار کار ایشان بقتل است و معلومات ایشان تمام
 با تامل و قال و مستند ایشان استدلال و از انقضای
 بجانب شرایع بی بهره و محروم باشند پای استدلال
 چوبین بود پای چوبین سخت بی عکس بود
 ای خدا جان را به توان مقام کاندرو بی حرف
 میروید کلام چهارم مشکمان که تحصیل علوم
 و کتب مطالب تعلیم و تعلم درسی و گفت و شنیدی
 نمایند و موافقت شریعت عمل و عظیم می نمایند
 و در حقیقت اعلم و افضل این طوائف را به صفت
 صفت اند که مصباح و لایت خود را از مشکات بخوا
 بلا فوخته اند و هستی و هی خود را در آشتی فاش
 اند و دقیقه از دقائق متابعت است حضرت

بقدر طاقت قوت و فو کذاشت نمی نمایند و در حقیقت
 مستقلات خود متمسک بشاهد و معاینه اند
 در حقیقت از شرک حقی و جعلی بنی شرکت در وجود
 سوا ایشان را بخلاص میسر و مقدر و نباشد
 کشف ها نکند که اندر دل شکی نیست چنان کان کبر
 یزدان و همین گفت همان نادان و بحق ما و حق گفت
 یکی جوی و یکی کوی و یکی دان بدین ختم امد اصل و فرع
 توان و این طایفه علیه اند که تیغ رنیل در میان
 مقامات اعلی این تعریف ایشان و خواجیه محقق
 قدس سره در شرح تصدیق آن از روی تحقیق غور
 بر آن افزود مضمون عبارت شیخ و ترجمه آن
 که غنظ نام از کتاب اشارات در بیان مقامات عالی

در حقیقت از شرک حقی و جعلی بنی شرکت در وجود

است بتحقق که هر عارفان را مقامات و درجات
 چندیت که مخصوص ایشان است در حیات دنیا
 و دیگران را در آن راه نیست و گویا که ایشان گفته
 بدن و خرد و تن را بدو مانده اند و از آن مجزای شده
 و جمیع بعالم قدس عود و مرایان است امور خفیه
 از خلق مخفی و در ظاهر و صاف در ایشان که انحصار
 بدیشان دارد انکار کنندگان که بدان راه برده باشند
 و اقرار کنند بحقیقت آن کسانی که از آن گشته باشند
 استکمال آن کار مکنون است و استکمال آن شعاع و عقده
 و خولعه میوه باشد که شیخ درین خطب شاهی باحوال اهل
 کمال کرده است از نوع انسان و روشن ساخته است در آن
 کیفیت ترقی ایشان را در مدارج سعادت خاصه
 ایشان

بیان

و بیان که کمالات چند را که عارفان ایشان میجو
 و در طی درجات عالیته و میگوید که شایع فاضل
 امام فخر رازی باشد گفته است که این مظهر کبریا
 و شریف ترین غطهاست که درین کتاب است از کلام
 درین مرتبت ساخته و ترتیب داده است علوم
 بنامی که هیچ کس پیش از او و بعد از او این زمان نداشت
 است کرد و در آخر عظم مذکور از کتاب معلوم که
 باشد شیخ موعی ایه میگوید که جناب حق جل و علا
 بزرگواران است که عقل و علم همه کس را معرفت
 وی را به وجود و پروی اطلاع یابد مگر یکی را از چندین
 هزار و دیگر را بعد از وی پس عرفا و اولیای مبینا
 و جمیع صفها بسیار بسیار این است که آنچه در خط

از احوال اهل حق مضحکه می نمایند بقافلان و بیخبران
و عهده و عظیم می نماید در نظر دانایان و اکامان و هر که
شنیدن و خواندن آن گرفته ازان خوش ندارد و ازان
نقص خود داند که از عدم مناسبت ذاتی بدان راه نمی
برد زیرا که هر کسی برای کار کافی از خود و قوا و امیر صفها
که سبب انکار جمیع این فن متکورد در جهل ایشان است
بدان و قهر است که جاهل دشمن در سمج و هول خود است
و دیگر این نوع بعضی تحصیل و کتاب حاصل نشود بلکه
جوهر مناسب ذاتی و استعداد و قابلیت جبل و فطری
باید تا بدان توان رسید **بر سادگی که این راه آگاه**
افند
بین با خبری که در نه چاه افند **این کاس غایت است کسبی**
چون کج که تا کر بدان راه افند **بدانکه پنج بهاء الدین**

۹
از کتاب اربعین گفته است که تو خود اینقدر می بینی
که در باب رملهای روحانی بلند قدر و عالی مرتبه
تواند از اصحاب رملهای جسمانی پیر خزان که تصدیق
این طایفه می نماید در آن چهره و تو خبر دهی و خدا خفیا
هست نلکته بطریق اولی باید که تصدیق کنی آن طایفه
در آنچه خبر دهند از عوالم مقدسه ملکوتیه و معنی آن که
صوفیه میگویند که وجود و احداث نه مقدر نه
ایست که محکات و کاینات از کسوت و وجود حقیقی
هستی حقیقی اند بلکه مراد و مقصود ایشان آنست که
سوال الله را در جنبان نور الانوار وجود گفت
ادبی و کتابی است چنانکه در روز روشن پرتو
چراغ و روشنی ماه را نظیر بضو افتاب عالم تاب

نور امید و غیر ضیاء مهر منور و از دادن آن که در
تظاهر است که سانی شمر است که با هاست و در چراغ
بیابان که حارث قنات است که بر سنگ چندان تا
که کرمی و فکری از این صفت زیادت موصوف ساخته
پس با استی زنه از آن چراغ غور و با چراغ نیکه شمع
منقرض اندست ممکن بواجب در پیش راه تحقیق
ازین باب است که شنیدی و همین مثال را تمیز شو
غور برای توضیح و تفهیم معنی و نفی قیه نور و
و همچنین هرگاه آفتاب باینه باشد و از آن باب آینه
دیگر و از آن بسم و چهارم از غیر نهانیه که چه این
لاحق هر یک وجودی در اندام نظر بنور اول و غایت
ضعف و نهایت تصور ندو و به وجود آن صفت و

ویدیند

ویدیند و در نفس لامر یک نور است که بعزت تقدیر
و تکرار شمع تعدد بیناید و طریقی از کابر این طایفه
کشف است که بوی وجود هستی بنام عیان ممکنات
است و همه اینها حقیقه الحقایق بر همه فایده
صرف خود الا آن کماکان باقی و مضاف اند و این حد
بیش مناسب این مقام است که شیخ سعدی گفته
که بوی وجود و هستی عقل جزیع برین نیست
بر عارفان جز حدیج نیست توان گفت این با
شناس و محفوز کیوندا حدیج قیاس که بر این
دین چیستند بی نام و دیو و دیکستند از اسما
یک ذره نیست و که هفت دریاست یک قطره نیست
هر چه هستند از کلماتند که با همیش نام هستی

است مخصوص و بشرط حکما و متزله و اطلاق
 و بیجا بودن دعین ذات است نه غیر آن پس احاطه
 باحاطه ذات الجمع کرده و لیکن این احاطه و معیت
 نه از قبیل احاطه و معیت حیوانات بر یکدیگر عقل
 نیست بقدر که این احاطه و معیت مزه نبود و اگر
 آن بود میان و شعور توقف دارد و عبارت از تمام
 انحصار است **عقل** و لای عقل طوری در آن
 که بتاسد بدان اسلام پنهان معانی هرگز نماند
 که بجز قلم و خط فایده پیدا کند و غیر
 بمانند کنش قیاسی و انتزاعی و باطنی
 و دیدن و نیکی و شنیدن و دیگر و شایسته و
 عبارت است و توصیفه و غیره که سالت

از معاد است

از معاد است ذکر که بجای رسد که غیر مذکور و امدادی
 منق و زاموشی وی شود حتی بخود هم زاموشی کند
 زیرا که شود نیز دخل غیر است در آن حال تغییر از هر چه
 خواهد که کند تغییر از خود **کلام الله** آن ذلک انما انزلنا
 تا بعد از نام اشیا جمله یوسف ذکر بود و انقائ **نور**
 و دعوی باین زیدی و جیندی درین مقام بود و هیچ
 سهروردی گفته است که چون آدمی تخلق **انفلا**
 الهی پیدا کرد و موجود شود در نور شهود **حقیقی**
 محموداید و از تدنسات بشریت پاک گردد و اولا **الحق**
 که پدید معذ و ربودا زیباست آهنگ که در کوره آتش رخ
 روشن شود و دعوی ناالترا نماید و سلطان **المحققین**
 و برهان **المحققین** و ظواهر **المقوال** و **الذین** و **خواجه**

ادام الله و بركاته در مقام خود خصوصاً در کتاب
 متطاب و مضافاً شرافت که در بیان اوصاف اشرف
 خلق که صومیه باشند ترتیب داد و تصنیف کرد
 اور ذات که مراتب معرفه آنها چهار است اول معرفت
 عظام و اهل تقلید که معرفت ایشان حضرت الله
 اذ قبیل معرفت شخص ایشان بدیده است با تمام آنکه
 ایشان را چنانچه در فضای وجود هست که و یزاد و
 و شاک و سوزانیدن و گردانیدن و جبهه در وی افتد
 مثل خود از لوازم ذات دویم معرفت اهل استلاک
 و نظره از وجود و ممنوع وجود صانع علم حاصل نمایند
 چنانکه از دیدن دو در حکم بر وجود ایشان کنند و
 معرفت صدیقان و عارفان و شافعیان از الله

بدان

بدان ماند که کواخسان و جلاله شایسته اند و بر و شایسته
 انبیا و اهل بیت و مفهومی شریف الله نور الشیو
 فالارض مشهود ایشان باشد چهارم معرفت اهل
 و مفضلان که دانستن و شناختن ایشان حق تعالی است
 ماند که کسی را شایسته و در و بسوزد و همه ایشان
 خود را چنانکه در دو علم و معرفت ایشان حاصل کنند
 خود بسوزد و آنچه میباید باز خوبان و عزیزان
 و سید المومنین مستند المحققین و مرجع اهل الحق
 امیر المؤمنین سلام الله علیه انا مقصود فی الارحام
 خالق السموات والارض در حقیقه البیان شهود
 بتعقیقه وجود و مقتضای کمالین و مستند و
 امام جعفر صادق که در شای غار و زمان تمام

تعالی

سوزد و بر

محمود علی

مقید و یا المستعین نمی کردی و انا الله رب
 العالمین گفتی و فرمودی که هر وقت که این ایام را میگویم
 از کونیندش عشقم و در جواب آنکه گفتی بنحیه
 که نرات و نمود که برای حق است که درین ظهور
 محقق من درین مقام بودایت تربیدم ^{بیت}
 از آن عاشق همیشه خود پنداشت و مشهور است که از
 مجنون پرسیدند که نام چیست گفت بیگانه ^{از}
 هیچ در حفظ داری گفت آری و این آیه بر خواند که ^{بیت}
 الذی اسری بعبده لیلۃ عشقات نشان دلت کانی
 نینسان که توی خواهم بری خواهم ^{بیت} و خواهم مدقق
 رساله او صاف الاشارت در فصل توکل میگوید که علم
 و قدرت و ارادت ^{بیت} از سر تا پای او

بسم الله

تعلقات قدرت و ارادت فاعل حقیقت که حقیقت است
 و افعال مخصوص که استوار است ظهور و صد و نرات است
 که چون آن کار در نسبت بوجدان دهها خطر ^{بیت}
 ضیالاید و چون بشرط و سبب منسوب سازد قدر
 اختیار تمجیل شود و چون بشرط ^{بیت} تمام کند
 مطلق باشد و نه قدر مطلق و معنی لا جبر و لا ^{بیت}
 بل الزام این امرین محقق گردد و در حقیقت این دو
 اعتبار محقق شود و هر از فاعل باشد یا نه
 تر لا قوت خود کند و این تحقیق بنای حقیق
 و عجز بر یافتن آن قوت عاقله این مقام ^{بیت}
 ندیده و هر که باین در هر برسد بیفتن ^{بیت} دانند که مقدار
 هر مومنان است یک است و هم محقق طوسی ^{بیت}

ای

ستره در شرح معانی نام اشارات که مستحق مقامات اند این
 میگوید که چون نام و مقام هر ضارب و یزید هیچ
 انکار نماید میگوید که چون عارف از نفس حق قطع
 و بریده شود و جفرت حق مطلق پیوسته گردد
 قدرت و قوت در قدرت و قوت عمل و علی هو
 متغی بیند بی اختیار لا حول و لا قوة الا
 بالله جز بان را ندیده نیست هیچ برگردیدنا ^{معیت}
 و قوت بر طاعت مگر بر فوق و اعانت الهی ^{که}
 شیخ مرحوم در مفتاح الفلاح بیان کرده است ^{بیت}
 هیچکس نیست در دست اختیار جبری و ورنه
 و اختیار و مت و این بیت در وقت شکوه می
 زبان وی جاری شده و شیخ مغلله ^{حده} و الله

در مقامات

در مقامات میفرماید که ادعای وحالت شکوه مستحق
 مملو با اختیار می باشد و بی اختیار خسته گوید
 اعتبار حق که بر حال به حال نایب و حال این ^{لنا}
 داشتند بدین تحقیق ذبح شد و همچنین هر علی ^{علم}
 حق و عمل و فانی باید و هر از در راه وی ^{سنگ}
 و نایاب بیند بلکه موجود و هر کمال وجود را ^{ما}
 و فانی از ذات حقیت مشاهده نماید و درین
 هنگام حق مطلق چشم بینا و گوش شفا و طاعت
 و توانا و هستی و بود وی شود چنانکه این ^{نفس}
 در حدیث قدسی وارد است و در کتاب کلینی ^{است}
 و حقیقت خلقوا باطلا این باشد و بعد ازین
 صفات حمیده و مجاری مجرای شکست پذیر ^{نقد}

مفهوم و آثار و متعلقاتش و مختلفین در نسبت به یکدیگر
 که واحد حقیقت نیست بلکه علم ذاتی حضرت حق تعالی
 قدرت ذاتی اوست و قدرتش بر همه عین از اشیاء
 عجیب و از سایر صفاتش را چون وجود ذاتی نیست
 غیر موقر برین وجود صفات ذاتی معنی ندارد و ذات
 موضوع صفات نیز معنی بود بلکه همه یکست و
 و تعدد در بیان ذات و درین مقام نه صفت
 موصوف و نه مالک و نه مملوک و نه عارف و نه
 و این مقام و قوفاست و آنچه در کتاب مستطاب
 در صده مضامین علی و علی صلوات الله علیه که با
 همه فوائد و از ذات که حضرت الله را اسم و
 و در بیرون اعتبار از نام هر ویت که گفته اند

سمیت

سمیت و آنچه بجای فلاسفه منسوب که عالم
 عالم اسم و صفت ندارد همایان معنای **مسمی**
 احدی و شمار معنویات و صدی وینا و مخدوش
 ان احدی که عقل ذاتی و فهم ذاتی که صفت
 و فهم و توانستن لا کاین **با** پس سیدم از **و**
 همان را کتابی هست که بنام از **عن** چشم **مقدم** کرم
 نه بی چه عجب من جان توام کسی نه بیند
 حرد در زیاید و صلیق تا از شمع بخان تحقیق
 لذت یابد و اگر نه بعقل و علم نقطه بینه تحقیقات
 نتوان رسید بود و در زبان بغیر از **دی**
 که نه و بر مقله افلاک پیدایت در عانی **نه** عیش
 میخاد ممت و مشغولیک چه در درونه بیند

دو بکند و باید دانست که خدا الله بظاهر در فرقه هستند
و یکدیگر باطن ایشان نباشند و قاطعاً نصیحت بر
کسان آن برند که مکذبان گمانند که بصورت در میان
ایشاندهیات هیئاتین چه توهم بیجا و اندیشه فاسد
نجم الدین دبه قدس سره میفرماید مرغان رشتند که عجا
ز کرد مرغمان هواش را ایشان در کنده مگر بود بر دیده
کایشان بیرون زد و کوف در جهاند و کرد و رموی صل
اهل سلوک که ملوک عالم حقیقت را با املیاد چند معنی
دارد یکی آنکه بزرگ نفس خود با کسی عداوت کند و
که بزرگ صفت خدا را بداند و عیوض منافات ندارد در آن
انجلیک انجلیک و ایشان همان برانند و انجلیک
دویم آنکه چنان مشغول عیوب و ذنوب خودند که

وقت مرویت کفر و معصیت عباد و جهالت عباد
با دیگران ندارند و آنچه از عیوب و ذنوب دیگران
می شنوند در خود پنهان می بینند و میاموزند و وقت
عقل و نقل مانع ایشان می شود از ترک عیوب و ذنوب
نفس خود و از تکایف عیوب دیگران و رزق و کار عیوب
در واقع بخودش بر میگردد و اینست که میگوید صل
عشری لجمع کاینات بهیچ خود بودیم با خود طرح
خبر که انداختیم و در عیبات که هر که بعیوب نفس
خود بینا شود چشم از عیوب دیگران پوشیده دارد
و انکار و اگر ایمان عیوب فاسد و صفات زنیعه و
قبیحه و میل اقبال با عقائد ضعیفه و اخلاق
خیره و اعمال حسنه خود از عیوب و انظار از عیوب

۱۱۱۱ که موصد موقن یقین

دبعض الله وحب الله در حقیقت همین است و بدانکه
 باعتبار بدی ایشان دشمن میل را بدو یگان در بر می کشی
 ایشان دوست میل را نه بحیث ذات ایشان نه بدین که
 چون ان حالت ذوال نیل بود دوستی و دشمنی ضعیف
 پس صلح نظر بدات باشد و جنبه نسبت به صفات شتم
 آنکه در تمام فناء الله غیر حق در نظر شهود ایشان
 وجودی باشد و انکار حق خود کند بود است که شج
 بهاء الدین محمد در سوره یس میفرماید ازین عشق کونین
 صلح کل کردیم تو خضم کرد ز ما دوستی قماش کن و خواجه
 قدوسی خیر الدین محسن طوسی رحمه الله در رساله
 اوصاف الاشراق فی در بیان معنی توحید و تقاد و حد
 و قنای فی الله میفرماید که توحید عبارت از کمال است

۱۱۱۱ که موصد موقن یقین

ح

انت که موصد موقن یقین شود که در وجود
 جلیباری تعادلی او نیست و او را وجود با انفراد است
 پس نظر از کثوت بر یک دارد و همه را یکی بیند و یکی اند
 و در میز و از مرتبه و حد و کسریک له فی الوحد
 و درین مقام رذیلت غیر از شرک مطلق شمرند
 حال گوید که باقی وجهت و حقیقی لله فی نظر اسموت
 و لا من حینما سلما و ما انان من المشرکین و اتحاد
 که فوق توحید است انت که با یکی شود این معنی که
 او را بیند فی تکلف نه بلکه گوید هر چه میخواست
 با او یکیت یعنی اینست خود را از میان بردار تا ان
 گفت که نامن اهوی و من اهوی نامن مشغول
 عاشق مشغول من آنکه گفت انا الحق و انکره کجاست

ما انقضی شایسته دعوی الوهیت کردند بلکه دعوی
رفعیت خود کردند تا اثبات آنست حق گرداند
و حدیث که بالای اتحاد است بمعنی یکانیت و یگانگی
و فکر و ذکر و سیاه و سفید و طلب و طالب و مطلوب
و نقصان و کمال همه منعدم شود از ابلغ الکلام لا اله الا الله
فلسکوا و قائله یثرا از وحدت است نهایت منافی
و مقامات و درازن عاقلان فی ذاتات و وحدت
کانت هیچ یک متصور نگردد زیرا که این معانی متفا
بلانند و تقابل مستلزم تعدد باشد و بیان این سخن
همدراز مقام بندگان عرف الله کل سانه و معاد القبا
باشد همچنانکه سبه انعدم بود گویا بکم تعود و
و یقولون من نریه بصفتهم یکم شیء و هو

کرد کرد

کرد و در کتاب مستطاب اختلاف تأصیل مرقوم است
که غایت مذاجم نوع ایشان بلیات افعال بود یعنی
اشرف و وصول بآنکه مقدس و عقول و نفوس
تا بنهایت آنکه مقام وحدت بود و آنجا از ایزد وجود
هم رسد مانند خط مشدیر که از نقطه آغاز کرد باشد تا
بلان نقطه پایت رسیدن و سایه مستی کرد و موت
و قضا و بر صیقل و سبک و سعادتی شود و حقیقت
حقایق و نهایت مطالب که از حق مطلق بود و تمام
کل من علیها فان و یبقی وجهه ربك ذو الجلال
والاکرام و این را بجای نواز خواجه قدس شریف
می بود و تحقیق اول خدا قول باشد باقی همه سو و هو
همچنین بدان و نمایانند نظرت تمکیل و قیاس بشیم

و مر ویت که پیغمبر بود که حق تعالی او را
نور ذات مقدس خود افروزید و این دو بیت از جمله
ایات شریفه نامش را الهیه که محل نزاع اعدا بود این
که محل این مفصل است که مذکور شد نور مخفی می شود
در مجلی نیست غیر از وی محلی را علی مراتب سیر
دور زد عاقبت خود را رسانید و بخود حال الهیه
اصل چنان است که مخفی می شود در مجلی هست که
حق تعالی در معارف سیر زد و دور زد و جهان
این چه جمل مرکب است از اهل ادب و ارباب فضل
نیز ظاهر باشد و ایشان را از جنس حجاب الهیه جدا
و یکبار از میان فرمود جانان تو غایت پرکاریم
سر که چه دو کردیم که این نوریم به غایت نورانی

دایره و در

دایره و در احوال که سر برهم باز داریم و عالم صاف
پیدا را با هم می دانی در کتاب خود که شیخ مرحوم
این دو بیت را بمسبست مرقوم ساخته و عبارت
دیگر گویم که نور مخفی می شود در مجلی یعنی نفس
ناظر که مخفیست بربط با نفس بیدار و معنی ظاهر
و بی و ولی یقین و فدا فضل اکل المذاذ و نه الهیه
میوان و جسم هیولی باشد و معنی این که در
سیر کرد دور ذات که بظاهر و فطرت و مانی
و صورت و عنبر و نبات و طیفه و معضنه و علقه
و حیات و باطن و تکلیف در مراتب و مقامات
و ایمان و عبادت و زهد و تجرید و عقل و عشق
و معرفت و حکمت سیر کرد و خود را برکت تر که

تصفیه برشته تجرد اول و شافقت خود که مستلزم
عرفان لطیف ترساید و مساوت عفت
که بعلت شغل بدست حاصل کرد بود از خود در غایت
نمود و از روی معنی این سیر را اهل تحقیق بهین^{ست}
مستدیر توهم و تعقل گردانند چنانکه در بعضی بیضا^{ست}
خصوصاً در تفسیر اوایلات ملا عبدالرزاق کاشانی
در تأویل آیة مجیدة قلوبوسین او و فی این تحقیق
مقوم است و هر قوسی عبارت از نصف باشد و هر
کسی را قدرت تمام هر سخن نیست و نیز از بلند
مرتبه سخن و معنی ادراک آن کم است و هر که مجموع
بخشیه اصل کند و در معرفت و صفت مابعد و ما^{بعد}
این ابیات خوب ملاحظه نماید شک در وی

روشن شود و به روح و همه اعتباری لازم نیاید
و اصلاحات این بجای آنها نیفتد و نام آن کتاب
توفی منویست و در بحر منوی مولوی روح^{است}
و نیز پوشیده نماید که معنوی کرامات اولیای حق
میدانند و شاعر و اکثر علماء مانیو برانند و شیخ
بهاء الدین محمد قدس سره در رساله اعتقاد^{است}
گفته است که و تعقد ظهور الخجرات علی یللا^{علیای}
و انکرامت علی یللا و لایا یعنی ماله شغل^{است}
عشرت ایم اعتقاد داریم به ظهور عجرات در^{ست}
انبیاء و صدور کرامات از اولیا و خواص اهل^{الله}
بویکاهه البیئات تجرید عجوز و قوی کرامات از
حلقه عوفاست چه جای آنکه از اولیا و مکرر^{است}

مردم هرگز از اهل الله شاهد ندخل خارق عا
کردند و ان بتواضعت پیوسته است این کما
ان از غایت قنوت قلب و نهایت جهالت نفس
بوعجز و زین کوشی و قشعی و ذیانی و دستی و یا
که در حقان صاحبان کینت سمعه الذي سمع
به و بصره الذي بصره و منطقه الذي ينطق به
و يله التي يطقن بها و رحله الذي يمشي به
فبي يسمع و بي يصير و بي ينطق و بي يمشي و
باشد و در کمال در شان ان لا يسمع ارض و سما
و يسمع قلب عبد المؤمن امدت از وی در ح
گویند بصديق سزاوار بود يفتي من که خداوند
عالم کوشش نشود و چشم مینا و زبان گویا و دست کبر

و پا

و پای روان و دستان خود میباشم برین نشوند
و عین بینند و عین گویند و عین گیرند و عین روند
و در آسمان و زمین کنیم و در دل بنده مؤمن مؤمن
پس اگر از چنین شخصی خرق عادت و کرامت صد
یابد بعید نبود بلکه در حقیقت ان از حق ظاهر
و محیط بدان ان فعل ظهور یافته باشد تعلیك
یا اقرار و یا لا و لا کاسر شیخ نجم الدین زاهد
سریع میباید مشتق اند و شد چه مؤمن اندک
تا که در مرامی و بر کرد و دوست اخذی و جوا
هنگام دوست گرفت اما حاشا دمن با من و باقی
ادست ای مخالف این کوشش تو بود کوشش دیگر
چشم تو در پنج چشم دیگر و زبان تو در دهان دیگر

و دست تو استین دست دیگر و پای تو میوز پای
دیگر و ازین همه بی خبر و معتزله که کرامات اولیا
حق عینا نند و ظهور و خرق عادت را نغیر دنیا
جایز عینا نند تا لباس بهم نرسد بصدور
عادت اذ انما هدی هم عشاق دارند زیرا که
دلیل ایشان در شان آن حضرات عالیات فرج
القرجات یغباریت نغوز بالله من الجمل
و انظاره و مزیارت نامه حضرت صاحب
علیه الصلوة الرحمن که در روز جمعه باید که
شود و از دست که السلام علیک یا عین
فی خلقه یغفر درود پیشمار بر تو باد عین
تعالی در میان خلایق و در غنچه ابیان علی

و الحاله

و الحاله السلام است که انا المشور فی الاجام
و انا خالق السموات و الارض و مبدیات
مریم در تفسیر و اهب منک و است که خواجه عالم
فرمود است که من زان قدری الحق یغفری که
مرادید بر تحقیق که حق تعالی را دیده است
چون مرادیدی خدا را دیده کرد که صدق
طاعت من طلعت و حمد خلاست قوه بندگی
که مقادیر حاجد است که جلدانی درویشان خواجه
کم کنی هم من و هم دیباچه که چرخ از لب
هر که گوید حق گفت او کافرت بی شک این
مقدار شده بود که چنان مملووم عبد الله بود
رسول ص فرمود که علی با حق همراه و مقابله

طریقه

حق و علی برود و فرمود که علی موسی بنی است خدا
و از وصایای الله علی را خدا می دانیم از خدا جدا
نمی دانیم و گفت یا علی اگر ترا بنی که تویی بخلق بگویم
ترسم که ترا بخدای فریاد کنند و بپرستند نعم نعم
خدای جمله باوست و گفتان نمی آید خدا است
و در یکی از امام معصومان روایت که گفت حق
ما را بنفس مقدس خود ایت است و ظلی را که بر ما گردید
انرا ظلم بر خود خواند و فرمود که ما چشم بینا و گوش
شماره است پنهان شده بعبای خدایم و میان
مردمان و ما این اسم اسحق و نامهای سکوتی خدا
که دعاها بواسطه ما مستجاب شود و از جمله
اسماء یکی اسم الله است پس بگو تا عمل کن که چه

گفتند

گفتند و این سخن مؤید آنست که گفتند اسم
اعظم در حقیقت وجود ایشان کاملست و هر که
بی روی ایشان کند بظاهر و باطن شیعه حقیقتی
و مظهر ایشان است چنانکه رسول ص ابو غفار
و سلمان فارسی را گفت که شما را نمایند که اهل بیت
و اهل الله خود در متابعت صوری و معنوی
ایشان بجای طاعت تقصیر نکنند و در کتاب
شامل بر صواب کلیتی وارد است که اگر کسی سما
طاعتی می نماید از سر امر خود و معارف و معانی
انرا با ابو غفار را اظهار کند با ابو ذر کفوری
نماید زیرا که سلمان در مقام نه بود ابو ذر در مقام
هفتم عبارت آنست واحد واحد واحد

کتاب مذکور است که با سید علیهم السلام التیجه و التمام شد
که کلام الناس علی قدر عقولهم سخن بامرد ^{مختار}
الای برزیم گو که مختاری علیما نذبان اهل دیار
حضرت امیر کمال میرزا انا الکلام التامی گفت کونه
نظران زبان بفهم شنیده باشی که چهار کردند و
کلیتی مروت که چون تمام بدین رنوخه نام
محمد باقر علیه السلام مذکور است از مدینه مقدسه
بیله شام آوردند مختار مجلس خود امر کرد
که چون آن حضرت مجلس دایله اختفای ^{اجتماع}
بگید و چون چشم نامیار کشی بر جمال با کمال
سروا نهاد و کرد که در مدینه نشسته و خلق
بجود دعوت می کنی و بعبودیت خود ^{الافت}

و اینها

و این هدایان و این را بدینا بر آن گفت که
و این هدایان ما و بقتان دایا بر آن گفت که از فهم
ما سبق که مضروب بدان حضرت عا جود بود
جای بود بصیرت آن گمراه گشته بود و شیخ مرحوم
کتاب سراجین در شرح حدیث بیست و یکم آورد
که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام میگوید که
رسول ما بمن خلوت اختیار نمود و بمن
اتقا و اعلام میکرد از سلا بر پوشیده از اختیار
اطلاع میداد بر معارف لاهوتی و معالم ملکوتی
که بزرگواران است که از اندیشه ها حدی بر آن
افتد یا آنکه مطلع گردد بر آن کسی مگر یکی بعد
یکی او بود و الله در میان اصحاب مثل سلمان
و ابو ذر بود پس معلوم شد که هر ^{عقلی} ^{نظاه}

شرح جمیع نتواند کرداری و فوق کل در علم عظیم
بمشوینان کواکب رستی حدیث جان پرین
نقش دیواره و در مفتاح افلاک در تفسیر سوره
فاحش فایده در بیان نکات انکشاف از غیب خطا
می نماید که هر کس بپرستد که از قول احدی آید
نقد شده و من و انت کرد اهلیت و قابلیت
وصول بخیر خطاب و فواید عبادت و صفات
و اقربا بهر ساند پس از ملاقات قرآن کند
لیل و نهار و ملاقات بر او کار نماید در سوره
بله دغدغه و نیک محاسنها از مابین مرتفع
و وصول از اشرفین حصول پذیرد و به سبب
ارتفاع اشار و انحلال جمیع غمها باقی نماید

و در نظر خود

در نظر شود سالک و وجودی غیر از معنی
حق و جمال مطلق و قیاس حقیقت قوله
تعالی را که انما تولو نتم وجهه الله است و در
و قصر خطاب بجناب حق معذور و محجوب
و بر ترازین مقام مقامیت که وفای عیش و نیک
تقریر آن کلام و قدرت ندارد در بحر بیان
اقلام بلکه هر چند خطاهی که روشن سازد
تر کردد با بیان بچشمه عیان در بیاید بلکه
و حقائق زیاد تر کرد و بیان آهنگی که از آن
و پودیت و نه حرف با آنکه شود از قد و
عالمان قاصر و کوتا هست با این کلام شرح
تمام شد علی الله مقامه و در مقامات شرح

مشایخ حقی الملة والدين رفع الله درجاتهم مذکور است
که آنان سعادتمندان معنی سیر مع الله پرستیدند
که چون نقطه وجود سالک بحیط هستی حق
وعلیه اتصال یابد مانند قطره واصل بدریای بی دریغ
حق تعالی باشد و یک نقطه همان قطره باشد و دریای
همان دریا و اگر در این حالت انا الحق گوید معذور بود
کشتن آن کوخالی از خود چون خفا شد انا الحق
صوت مندا شد چه کردی عوفیتن این کار
تو هم حقیق و اراستیم بیاری مرا باشد انا الحق
در حق جلا بقصرها از یک بجای اگر گویند که
چون درخت قدرت و اختیار ندارد چنانکه کلام
از حق تعالی باشد انا الحق صاحب قدرت

اضیاء

اضیاء است کائنات می رود که از عوفا و عوفا
گوئیم که احتمال مکان وجود دارند با انضمام وجه
انسان که عین او با ذرات برای اثبات مدعی
ما کافیت و دیگر بر این تقدیر باید که منکر مدعی
مرد و قبول متدور و متشکک بودن انا که دعوی
نماید در دوزخ و انکار انا که دعوی عشق انا الحق
اوردش و نه بگویند انجانب مشهور بود
ارجحند کمال بخیر بود است که معارج انا الحق
بیای صبری که سریت حایان سر که سزای و پاداش
نمند کمال دیگر طلب حضور باطن که قرار کار
دل بیقرار باشد و جای حدیثی بروی بلای
که ملک صادق از دعوی کاذب بماند کرد و

وعدوی و غروری و شکادی و قوری و مادی
 شمارد و دیگر بر شوی شیخ مدعی الوهیت و ^{حج}
 القل است و فی مدعی الوهیت نبود ^{خواجه} خیال
 بضرقتی که بیان کرد است و معمومی بنوی
 وی نداد و بنویسند که معنی خطا کرد باشد و ^{فرق}
 ما بین دعوی فرعون و مصوری است که فرعون
 نفی حق و اثبات خود کرد و مصوری نفی خود و اثبات
 حق ^{در حدیث} گفت و ما انزل رب کتبت
 گفت مصوری نا حق و بریت ^{الله} ان انا الله
 در عقب وین انا الله ای حجب دانکه ^{مک}
 سیه بود این عقیق ^{عقیق} ان عدوی ناره و و این
 ان انا هو بود در سری قبول ^{قول} فی ذلک و یقول

و نفی معقول

و نفی معقول ان منصب تحقیق و توصیف این غیر
 ندارد و نیز خواجه قدس سره در شرح مقامات
 العارین این آورده است که موصوف صاحب نفس
 بصفات الهیه را از این است با امور وجودیه
 یا ذکر ایندن نفس از اطلاق خدش خالی ^و
 وی است از امور عذیه و الهیات محیطانده ^{عین}
 مشای و غفقات محاطند و مشای وایه ^{فته}
 الدلالة قل لو کان البحر مלא بکلمات ربی لنفد
 البحر قبل ان تنفذ کلمات ربی ولو جئنا ^{مثله}
 مددا استامه باین تحقیقات و سلوک ^و الی الله
 سیر فی الله هو و یقنی بقیاء توحید ^{شود} حق
 ما یستلزمه اذ انا الله بیکانه متصل بهمین ^{قول} نفس

می نماید که بدان تحقیق که عبارت از این درجیات
 غیر محکمت و تفسیر از معانی آن مجمع و نه از افعال
 موضوعات از برای معانی چند که تصور کنند آن
 اهل ^{تفاوت} محکمت و حفظ نمایند و بیکدیگر بفرمایند
 تعلیم و تعلم و ایما و اشاره و گفت و شنید اما معانی
 چند که بتوانند رسید بدان سر که که از نفس خود
 غایب باشد چه بای هواس و قوای بدنی ^{ممکن} بین
 و میسر نباشد آنکه در برابر افعال توان وضع نمود
 چه بای آنکه از این عبارت توان آورد و میباید که
 معقولات با وهام و موهومات بخینالست
 بخواس مدرک نشود و همچنین آنچه که باید ^{امکان} بدین
 مدرک شود در شان بدین علم ^{امکان} امکان ندارد

و غیره

و می نماید که خواهد که بدان اطلاع یابد بروی واجب
 و لازم است که چه کند در آن باب بیاض و ^{تجدید}
 تا میرسد به شهود و عین رسد نه آنکه طلب کند
 بدلیل و برهان ^{توان} و چه نه بخلاص که رفتن
 حال نه قائل که گفتن ^{توان} و زن شعر با طبع
 عزیز و مقامات موسیقی را بگوید که قابل اطلاع
 بدان نیست چه سان خاطر نشان ^{توان} کرد قوت
 شامه یا سامعه یا باصره که نباشد بی عقل و ^{صور}
 داور و وصف یوسف ^{توان} بجز پیش ^{عه}
 هر که بدان راه ندارد نه آن نیست که آن خبر ^{توان}
 نباشد چنانکه ازین مسئله معلوم شد و وقت
 آمد که بر سر نقشه حکایت مروییم عزیز من ^{مقام}

علاجی عنایت عظیم است چنانکه خود بازانند
میگفت که قتل و قتل و قتل و قتل و قتل و قتل
قتل حیات و حیات قتل و قتل و قتل و قتل و قتل و قتل
اللهم ارحم الراحمین قتل و قتل و قتل و قتل و قتل و قتل
حدیث قدسی است قتل و قتل و قتل و قتل و قتل و قتل
قرآن است مرگمان زندگی دیگر است خفایا
طفل بالاع کش که مکلف نبود قبل از صدور و قتل
قتل چون ایمان و ایمان بود محمود نمود و عقل
از حکم معزول گشت اگر ببار حکمت عظیم و مصلحت
عنه ما لا اله الا الله که از عبادش بر مقتول ساد
عجب نبود اینست که گفته اند تا انحراف و نبود
بردار که عصمتشان بر جرم انحراف و

که در

که هر چنان ضرر و کدورت بود و این بجهت و
افعی که ما او را حیات و قتل و قتل و قتل و قتل و قتل
از غایت و قتل و قتل و قتل و قتل و قتل و قتل
حکایت که از غایت و قتل و قتل و قتل و قتل و قتل
اللهم ارحم الراحمین قتل و قتل و قتل و قتل و قتل و قتل
مرگمان زندگی دیگر است خفایا
سب خوش و دل پر از اوهان و حروف مقطعات
قرآن این را بگو و مرور و جوار حقایق و دعا
که از انحراف و قتل و قتل و قتل و قتل و قتل و قتل
عجب ای معجزی صف با مرده صحافی الای و غیری
که عجب ای معجزی صف با مرده صحافی الای و غیری
که عجب ای معجزی صف با مرده صحافی الای و غیری

ساخت و توفیق ما بین هر دو می توان پرداخت لازم
بست که آن معنی باطل باشد بلکه می تواند بود که تصور
در شعور وی باشد یعنی خود پندیر خند خود
کردن است و برین و بر و ت خود خندیدن متین
و عجباه کفایتا کارا کارا نیاید و ادبار با و می آید
کردن از روی غرور و بر علم قالی خالی از حال توانا
سپاس و فزین نفس مخور و بدانکه بساده
کوین را کافیه می باشد که در ته چا افتد
این کار عیانت است که چون کفایتا کارا
مرا افتد زیرا که این حال بقال در نیاید و عقل
ادراک عاجز باشد سید نور الله شوشتری
کتاب مجالس المؤمنین نقل می کند که میرزا تقی

در مثنوی

در حاشی شرح تجرید می نماید که آن قلت ما ذل
فمن یزکی ان الوجود مع کونه عین الوجود و غیر
قابل للتجری و الاقسام تدانبط علیها کل
قطر فیها لا یخلو عن شیء من الاشياء بل هو
حقیقها و عینها و اما استندت و تعددت بقدر
و تعینات اعتباریه و یتمثل الذلک بالبحر و ظهور
فی صورۃ الامواج المتکثره مع انه لیس هذا الا
حقیقه البتة فقد قلت هذا و لا یطویر العقل
یتوصل الیه الا بالمشاهدات الکثیفه دون المنا
العقلیه و کل من یسخر الخلق له بنابرین ماعی
باید بود شاید که انقایلان و مستعدان باقی
موسمی بود بنای و خضر پاسبانی و زاد و ستار

شای و طاقوت جزو کرمی و درین حیاتی و نوع
تجاری حق تعالی ایشان را پی می و جود بودی و
برگزیده و جلالت و معرفت و کمال و حال از سایر
ممتاز ساخت در فیض تیا فی علی الاطلاق صد
نشسته است اگر چه نبوت و امامت که استای و تحلی
نیست ختم شده و منتهی گشته تا ابواب سایر فیوض
بجایه و کالات و رعایه و معال کایه دینیه و ما
حالیه بقیه منقوح است پس میتواند بود که خود
مطلق بعضی از اسباب و سببی مجاهدت خود تنگ
و مشاهلات و مشوحات و فیوض خاصه و
سازد و مقالید خفاین معال و معارف نامیده
و امر از حکمت و بقدر مصلحت بقدر جود مصلحت

هست ایشان سپارد تا بقدر قابلیت و استعداد هر یک
از صفات امان وی قوت بخشد و قوتی که
و حسب و حسب جمعی و اعتبارات و غنایات
در باب دخل نیست بعضی من بعضی و در
و مؤایم و ابیا و اوصیا و ایشان که از غلبه می بود
تا ظاهر شود که دانش ایشان لذی و عطا شد
هم بقیه و این بابت بودند فیض روح القدس
با زعداد و زیاده و یکوان هم بکنند آنچه میامیزد
العلماء و مرته الانبیاء و علماء امثلی کابینا
اسرار و صیفات و مراد از این عالمان و
را با آنکه علم ایشان ظاهر و باطنی و الهامی
نه تعلیمی و رمزی نه از آنکه دانش ایشان در حق

نبود و میراث ایشان را فاعلم را توان گفت که ایشان دانستند
 و تشبیه ایشان قیاس مع الفارق میباشد و علم دنیا
 دیگرند و علم اعدا و دیگر و عالمان را با دیگر فضیلت
 فرق را قائل ما خود از فضل و فضیلت و فضل ملائکه ^{دوم}
 حرمه و صنعت و فواضل و فضایل بنیم علم و صنعت و سعادت
 و کرامت النبی المرحوم علی نبی و غیر علم عاشقی ^{نقی}
 تبیس ابله و شقی دل که خلق شدند و عشق آن نکار
 ملک انجای شیطان شمار این علوم و این خیالات و ^{صور}
 فضل و شرفان بود بران حجر تو بی علم عشق اول ^{نقی}
 ملک انجای شیطان میدهی ملک بادت را که در پای ^{غل}
 ملک انجای شیطان در بعل لوح دل از فضل شیطان ^{شوی}
 ای قدر من در من عشقی هم بگویم علم بدیده ها ^{کردیم}

و زاهد

و زاهد هر کس که

و زاهد که کمال کتب پریدم یک مسئله که بگوید مرید ^{ازو}
 در حق خود از قدر می شنیدم علم شایسته ^{تقدیر}
 که شرف مستمع زار و حقان متوری علم حقیقی حق ^{است}
 ذایما با ذرا و بار و نقت است آسمان و بر دریا شویا
 ناو دان با شو کفاید بکار علم می خوفت ^{اور}
 ناو دان هایه در جملک اورده این جر علی سامه ^{می}
 ببرد کفر باید سینه از ازان پاک کرد چون
 جبارندیت و بر تو این علوم خویش کنی کنی
 بگذر ز شام بد که در علم فن اموصحن ^{دان}
 تیغ است دست از هنر رحمت خدای بر صا ^{عب}
 شوقی باد که این معصوم در باب مولانا از بیان ^ه
 عیان آمده بود زیرا که با آن عزیزان ذلیل ^{در}

محبت خود کارد گشته بودند شیخ نیز اندک اندک می ست
 به که اید علم را گوید بدست حکم چون در دست گشتی قضا
 چنین ظاهرید در جای قضا چون قلم در دست غلطی بود
 لاجرم تصور بر روی بود ای با علم از انفرقی
 حاصل علم شان فی جیب را انداخته و خاصیت هر دو
 در بیان جوهر خود چون خری خاتم ملک سلطنت
 علم این زمان در دست دیوان است علم حاکم
 شیخی قدس سره میگوید بنویس و زرق اگر چه در
 مای که علم عشق در دقت باشد دیگر میفرماید
 نه حافظ در حضور درین تعلیم نه دانشمند در
 از هر نقطه علم بر می کوهی از سواد عجیب و غریب
 در باطن بهم میرسد و از هر خشتی جهانی از

نهایت

نهایت وجهی که بکشد دل جای میگیرد با دقت
 در میان اندر عرب و پی خوش میگذرانند و طرب
 اینها اقوام الذی فی الدرسه کلام حاصلت انوار
 فکریم ان کان فی عیننا بحیب ما لکم فی نشأه الاغری
 تعلم علم از علم حاصله خالصه باید خود مادر مقصود
 بدان توان گفت و دانست که در بیان موار و غرضات
 حاد و ریاض عنا دینی بصری خبر ازین که حقد
 سدد است و درین فانی و تاویل اقوال مسلمانان
 بعینیه و عقاب بر ذلک است از مرد و نیکو
 و عوارنا و لخصاص یقین و حدیث ندارد
 انکه چنانچه مردم میگوید که هر کس بعت مای
 محبت کند دشمن اهل بیت رسالت و دوستان

نعم

امداد

نعم

محمد و آل محمد باید که بر من اسهال از دنیا برآید
 نماید و مستند ایشان درین باب این حدیث بود
 که فی النقیه عن الصادق ان الله لما عول
 بعلقه الطاعون وانكم توفون بعلم الطاعون
 انما علامته فيكم يا معاشر ائمه حاصله که نشا
 شیعیان و دوستان ائمه معصومین از زمان بگو
 اسهال است و علامت طاعون در شستن ایشان
 مردن بطاعون ان الله این حدیث نیز در حدیث
 و دیگران کجا که صحیح است و میتواند بود که یک حدیث
 نظریکی صحیح نماید و نظر بدیگر غیر صحیح و از کجا
 ثابت شد که از این حدیث در اثبات هر چیزی
 اسهال فوت شد تا آنکه ادب قول ایشان تقول

ایشان

ایشان تظان کرد و از کجا که این را بحدیث و نسخ
 عاقبت اسهال نخواهند نوشتند نه بطاعون پس
 همگی باعتبار ایمان مشکوک فیما بینند ان الله عول
 انما معلوم شد که سلمان بود اندک کافرو یکی حدیث
 بر حدیث قوی رسیده است و مضمون آن جزو مد
 شد است و اگر با قلی حدیث که شیخ ابن بابویه قوی
 الله است بایستی در مساله اعتقادات خود بر
 که اعتقاد ما آن است که هر کس بطاعون ببرد کافرا
 و در علم رجال سیبایت مذکور باشد که هر بطاعون
 ببرد کافراست و در علم رجال سیبایت مذکور شد
 که هر کس بطاعون ببرد نه باسهال معطون و خروج
 و در این نسخه مذکور و در مجبور و بر معطون و بر انکه

گوشت دیگر بغیر اسهال بپزد و نماز نباید کرد و کفن و
 دفن وی در قبرستان مسلمانان جایز نیست و حاصل
 آنکه هیچکس برین نرفته است و این حکم نکو است و قطع
 نظر ازین همه کرد چون مال اکثر و اغلب علما و فضلا
 و اعیان و صلحای شهر را می بینم که بازم ازین دیگر بپزد
 و فاسد میکند و بعضی از ایشان می بینم که بعلت
 طاعون فوت میشوند لابد و ناچار سالها تا اول
 حدیث باید کرد تا کفیر و عوفان کامل ایمان لازم
 نیاید خصوصاً درین چند سال که عفت طاعون
 ممالک مسکن شیعه مثل اردبیل و تبریز در ویا
 درشت و لایحجان و سایر بلاد طغیان کرده و سال
 در ذلالت و افساد و بیل مولانا خدایا و در ویا

مدرس

مدرس و مولانا محبت مؤمن کاشی مدرس و مولانا
 باقی تبریزی و غلط در لایحجان و شیخ مدعی لایحجان
 تعالی که در شیخ و تحت اعتقاد و تعصب ایشان ری
 نبود هر کلام با چند نفر از متعلقان و فرزندان خود
 باین گوشت از دنیا بقی را می شدند کفیران
 مسلمانان و مؤمنان از مؤمن و مسلمان هرگز نباید
 صحیح است که در عین و صحت می باشد از حق تعالی
 سخت ساخت میان اختیار و تولی یکی از سه بلا که
 طاعون و قحط و تسلط دشمن بود و ایشان بعد از
 شورش با هم هر صلاح در اختیار طاعون دیدند
 و در سه روز هفتاد هزار یا هفصد هزار نفر را
 از خورد و بپزد کفوت شد و روز چهارم که

برهنه بجزر رفتند آنجا بدعا و ذاری بودند و حضرت
 یاری خالق انبار گران از پشت ایشان برداشت و عاقبت
 بختیاد طاعون علامت شقاوت می بود آن قوم
 با وجود مشورت با عقل مخصوصا با موسی احتیاط
 آن کی نمودند پس بعد از تسبیح صحت حدیث تاویل
 آن نصیحت کنیم که می تواند بود انحصار آن زمان و
 وقت داشته باشد که حدیث از معصوم و کبریا
 و در آن سال چنین بود که مخالفان با سهال فوت
 شده اند و مخالفان طاعون و معصوم خبر از بیا
 واقع دادی باشد نه آنکه حکم جزم بر این گفته کرده
 باشد و قیوم آنکه کلام مضاف بخود وقت و تقدیر
 چنین است آن که تو را علم است آن قوم با طاعون

و آن

و آن که آن قوم نتوان بعلت ابطون یعنی بیشتر
 اوقات دشمنان با طاعون میزد و بیشتر میمان
 ما بعلت سهال فوت می شوند و گاه باشد که در
 بغیر طاعون و شیعیان بغیر سهال با طاعون دیگر
 شوند و آه وای وای این چه بخت است و این چه
 بخت و این چه کالاست و این چه حالت است این
 معلوم می شود که حدیث و تفسیر چه قدر از آن
 و روشن میگرد و کتبهای دیگر ایشان هم چه بود
 و از معرفت و حکمت چه قدر بهره دارند و درین
 که این بخت مسطور و مرقوم می شد عزیزی
 فقیر پرسید که در باب سلاست طاعون و عدم
 سلاست آن و در باب فراز و عدم فراز آن چه

کفتم بدانکه این معنی را علماء و فقهاء موضوعی
 قرار نداده اند و از مسئله سلطنت اند و درین باب حکم
 جزیی نکود اند و فوقی معینی نداده اند بلکه در
 در خصوص این معامله هرگاه امری ای از آن واقع نشد
 غایتش عدم وقوع عینی از معاشرت مطعون و موجب
 غسل و کفن و دفن با وجود حفظ نفسی برکلف
 بر عدم سزایشان دلالت تمام دارد و بواسطه انکار
 کفایت بود و شهادت بر معاشرت محقق شد
 مگر آنکه گوئیم معااله بعقل و بیکه بر عین ادعای خود
 با رعایت جابجایی حکمت و مصلحت قهر می نمود
 و بر همین نکود اند اگر چه در مذهب شاعشریه
 معتقد است که لایق و عدوانی فی فالید کربانی

و غنند

و تعدی و صراحت کردن چیزی از کسی بکسی
 باشد که گوئیم که فرادانهای که این علت باشد
 دیگر که در اینجا باشد از بابت نقل و حرکت است
 تا بشان از کرم سیده سید و در زمان بر عکس
 می تواند بود و میتوان گفت که این تیا سر مع
 است زیرا که در آن صورت بقایه و منفعت این
 انتقال و انتقال غن غالب بلکه بقع داریم و در
 بجز دو هم و گمان ضعیف کار میکنم و فراری میائیم
 و دیگر بسیار فرار اختیار کرده اند دیدیم که عتاب
 میل است و بسیار صبر کرده و حرکت نکود را دیدیم
 که سداست حاند و از این یافت و بر عکس این نیز
 مشاهده نمودیم و دانشمندان از افسان نقل

کردند که وی میگفت که اگر این علت از بخار زمین
 بهم رسد است از آن زمین زمین دیگر باید رفت
 و اگر از تعفن هلاکت نقل و حرکت موقتند
 حاصل آنکه اهل آنجا بپایه کارها اند و موافقت ^{له} ^{بند}
 بپایه ها و مقبل علی نیراندا و حقیق تا باج
 هدف و زمین بشکل که و کویز متع و غیره قد
 فاین المعرب یعنی بر چه جای باید کرد و بجا باید
 کرخت علی و بی همو این سخن اولادون نشید
 زه و که نفر و الحاله یعنی بخدا یا باید ^{حفظ} ^{فان}
 باید کرخت و رسول ص میگفت که او من قضاء الله
 الح قدر یعنی در مولد و مصایب از قضا و حکم
 خدا بقدر و تقدیر وی میگویم بلکه ^{علا} ^{محفظه}

و تصدقات

و تصدقات و قربانات و مذورات و ثوبه و تقفا
 کرختین بخدا کرختین است و نفع عظیم دینوی
 اخروی دهد و بجه از اخبار و آثار درین باب
 سده است یکی ازت که شیخ المشایخ و عمه المجتهدین ^{این}
 بابویه قمی قدس سره در اعتقادش مذکور ساخته ^{است}
 و مضمون آن اینست که یکی از پیغمبران نبی اسرائیل
 میگفت جمعی کثیر برآید که بیکار هلاک شده اند ^{دعا}
 کرد اها حق تعالی یکی از ایشان را زنده گردانند پس ^{که}
 شامی گسایند و شمار چه شده که همه بیکار هلا ^ک
 شده اند گفت ما جمعی بودیم که در شهر سال اول ^{که}
 طلوع نور بهریم و نصف مردم بدر رفتند همه ^{مخرج}
 سالم ماندند و شقی که نت بودند تمام هلا ^ک

شدند و مردند سال و نیم از میان ما طاعون افتاد
 این بار هکلی از شهر بیرون آمدیم هیچ که ایستادیم
 جیغ و گریه از عجز ایستادند و برای حیات فرستادیم
 و بگریه و در کتاب بسیار ویت که در بعضی از آنها
 آمده است که هر که از این کوفت بگریزد حیانت که از
 جهاد در ریخته باشد و از امام محی با امر ویت که
 از این کوفت قصوری ندارد و آن می که از حد
 سابق مفهوم میشود و با ساعد سرحد و تقو
 بود که بعد از کفر فرمود نه در حق هر کس و
 دیگر نقل میکند که چون در شهری طاعون افتاد
 در آن شهر باقی بیرون باید رفت و اگر بیرون
 آن شهر باقی بماند از نابود است و دخل

و میگوید

۲۷
 میگوید بعد از تکلیف بدن بتغییر هوا
 رفتن منفعته نداده و بیماری بی غنچه و عا
 مانند و مردگان میکنند و پیوسته درین کوفت
 میگریزد درشتی می کشند و بد را و درین بد
 می آورد و بد را و درین بد را می آورد و درین
 و طاعون میماند و قضا و قدر را خود میکند و بعد
 القضا و عی البصر ^{چون} قضا کردن و هشت پر
 هر یک کان کور کردند و کوب و طالع کار خود
 میکند و فلاح و انجام اسباب و الا شد و حق تعالی
 و مؤثر ^{فایده} در پروردگار هم دهد بد را نه بد
 این پروردگار وی کار درین پروردگار است بیکار نیست
 سرشته بر ما بد بیکار نیست به ذی رشت سرشته

ختم

تا آنکه سر رشته را می توان یافت و گفته اند که
 علت نزول آن بلا که قبالت از کثرت حصول ذات
 و آن تعفن بطفه و عمل ذات در آنست که در ذات
 صورت می بندد و هوای متعفن می سازد و از آن
 تعفن تغییر در خلایط بدن بهم میرسد و شخص هلاک
 می سازد و بعضی دیگر میسوزند گویا که کار نیست قربا
 نوعی افتاد است اگر چه در ضمن استقامت باشد
 چه بد کردی باش این زافات که طبع شد
 مکافات چه آینه عدت شاید که هر چه از تو به
 بیند و نماید ^{دویم} آنکه گفته اند که ولایت که
 معنی دوستی حق تعالی باشد بر چهار قسم ^{اول}
 ۱) انجام المصلین صلی الله علیه و آله ختم شد ^{دویم}

ان بان

اعتزالین

ان بان امیرالمومنین و یازده فرزندش علیهم السلام
 و سیم ^{ان} بیخ شیخ الدین اعرابی و چهارم ^{ان}
 و ذریه باین مؤمنین و مؤمنات است و نام شیخ
 محی الدین که درین جابر د و با و سبب دوستی
 داده این کفر است زیرا که وی شری مذاهب
 مغایر ^{اول} آنکه بنده شیخ مذکور ارجح العقیده
 وسیع پر و عظمت عانیات می نامد و دلیل بر این
 آنکه بوجود حیات حضرت صاحب الزمان
 قایل است و در باب سیم و شصت و ششم از کتاب
 فتوحات حکیمه بدلیل توضیح تصریح بدان نموده
 و مکان ظهور و خروج و نبی و نبوت و خلق
 حلفت و متابعتش را بحضرت رسول ص ^{اول} موافق

مولانا

احادیث مرویه اشاعتیه درین باب بیان و مؤ
و گفته که دشمنان وی عالمان مقلد و علمای اهل
تقلید باشند زیرا که آن سرور بخلاف مذهب شیعیان
ایشان علم خود را از وی مشتق و با کراهت تحت علم
وی درآیند و عوام ادیان از آن مقتدا پیشانی
ایشان فیض برند و بیعت کنند با وی را باب عرفا
و اصحاب حقایق از وی شهود و کشف و اگر چه
و قوت وی بودی فقها بقتل وی قوی زدند
و هر کس بوی ایمان میآورد و بیفاق تابع وی شوند
و کسی را که احکام الهیه شرعیه را مثل امام
پناه برد و پناه دنداری با اسمعوا الذکر و
انه یحییون از عفو الهی سبیل اطلاع بر تمام کلام

وی را پی رجوع کن بحديث حق و هفتم از کتاب
اربعین شیخ بهاء الدین محمد رحمه الله علیه
کتاب امیاء و مرآت که ابدا صاحب کمال و حاصل
از جهل علم ادیبان باشد زیرا که ایشان خود را
از عالمان دانند و در واقع از جاهلان باشند
کسی را مطاعه رساله مترجم این صاحب امیاء
روی نماید در شیخ وی از شک و اشتباه بیرون
و یکی از شاگردان وی رساله نوشته مضمونش
آنکه علمای پنج و چهار از محمد غزالی را بعزت نسبت
شیخ و طعن اوجیفه قوی بقتل دادند و قصد
کشتن بچند سلطان بخش خاطر کردند چو
در بحث غالبی مغلان شدند و آن دشمنان

در آن نسخه مذکور است و شیخ بهاء الدین محمد قدس
 سره میفرماید که وی بابت حال مخالف مذهب شیخ
 و در نهایت آن متبصر و شیعه شده و بخنان رسا
 مذکور است که قریب بدو هزار بیت کتاب است
 بخاور و دلائل دیگر بیان میفرمود و دلیل دومی
 بر اصل مطلب آنست که در احوال که از اصول و
 نیست با اعتقاد ما شیخ محمد الدین با ما در باب صحیح
 از زمان علیه السلام موافقت کرده است و دلیل
 قوی است بیکه میفرماید که بحجج و الاصح عند
 و این جهان ناطع بر صدق این دعوی و حق
 امیر کلا میرزا بنات خلفاء اهل خلاف تفصیل
 داشته همه حال این هم قریب میخواند و در فرسخ

نیز بتجویز صحیبا در موضوع خود و در کتاب مذکور
 گفته است که مذهب من درین باب قریب
 و المصنف است و معتمد اول قرآن و اورد و درین
 مضمون حدیث غریب من پیغمبر خدا ص
 در شام میان مخالفان و متعصبان این مقدمه
 چیست که کاری نیست دلیل تیمم الله شیخ مرحوم
 در کتاب ربیعین در نام وی چنین فرمود که شیخ
 العارف الکامل محمد الدین الاعرابی رحمه الله
 و بوی رحمت و شاد و مولانا صدای شیخ
 الاصل که قریب بی سال در بلاد طنبه هم سا
 بود و الحال در دار النفع شیوانات و داخل
 تحقیقات در رساله قضا و قدر نشان می

چنین بود است که ای شیخ العارف و المحقق ^{مل}
 المکاشف عی الدین ^ع و شیخ بعضی کثیر العلم
 و عارف بعضی خلافت اس و کامل از نقص یاد شد
 و مکاشف صاحب کشف را گویندی توانا بود که ^{کسی}
 که عالم و محقق و کامل و مکاشف و عارف ^{حق}
 تعالی باشد و پیایان بود و خدا را بیشتر از همه ^{کس}
 دوست ندارد و چنین فاضل و دانشمندان ^{دری}
 چنین کنند که شنیدی بلکه نیز در نسبت دوستی ^{خدا}
 بودی تا نشان ایشان باشم ^{چند} ایشان را نام ^{ای} بود
 نیز نام ^{ای} بلکه یا بدینا که من بنده ایشان
 کار کردم و فاضل بودا الله عینی ^{نیز} شوقش ^{نیز}
 که از جمله فضلای نام و درست که عاشق ^{چند}

نوشته و بپوشیده

نوشته و بپوشیده ختیج در دست مردم بخانا ^{لک}
 بدرک در هند شهادت یافت در کتاب مستطاب ^{لک}
 المؤمنین انرا که بنام صاحب التمان ^{لک} حقیقت ^{لک}
 اثبات شیخ همه اکابر و اعظم صوفیه و مشایخ کرده
 بعظیم تمام نام ایشان بر ^{لک} خصوص شیخ عی الدین ^{لک}
 که او خدا الموحیدین نامیده و فرمود است که وی ^{لک}
 از دست خضر پوشیده و بنیاب وی هلاکت ^{لک}
 اهل بیت میکرد ^{لک} و جواب دیگر آنکه عبارت مولانا ^{لک}
 که بنیاب داشت و رایت بر وی ختم است ^{لک} انا باعقاد ^{لک}
 وی نه بعینه من و این تحقیق در میان صوفی ^{لک}
 چنین شهرت دارد در کتاب فواتح ^{لک} نیز که شرح ^{لک}
 نقلای جمعیان ایشان باشد و در کتاب ^{لک} فتنات ^{لک}

بهین پنج واقع در اصل شیخی و غیره نیز چنین
و این صغیر نیز در چند نسخه از نسخهای مولانا ^{موسی}
الیه چنین دیدیم و ایضا اگر مولانا شیخ مذکور را
مرتبه ثانیه ولایت داد باید که مشایخ مشهور از وی
مانند او نیامد و حال آنکه میداند و بعضی از اهل
مشغرتین را فضل از اکثر مشایخین می شمارد و نیز
ظاهرت که باعتبار مهارت شیخ در علم تصوف و
تحقیق مولانا نام وی بر دو بکلام وی اسقاط نمود
و اگر نه بایستی که بغیر از وی نام دیگری بر اهل علم ^{مخالف}
در تالیفات خود و کتب نه بایستی ببرد مانند ^{غنی}
و بیضاوی و غیره از وی و غیر ایشان و حال آنکه باید
هیچکدام نکرد است و دیگر ولایت مذکور در ^{مسائل}

تصوف بمعنی حقیقی و قرب زیرا که ایشان از
اصوال اثنا و اثنا الله لا خوف علیهم گفتگو کنند ^{و این}
اولیا را هیچ یکن از مشایخان تحقیق معصومان ندانند
و در علم کلام و سایر کتب طریقت نوشته اند که مذ ^ه
که اهل سنت است که ولایت بمعنی که قرار ^{هی}
بعلاز پیغمبر بواسطه بامیر المؤمنین و اولادش ^{تعلق}
دارد بلکه این موافق مذ هی حق است لغیر ایشان ^{و نام}
شیخ محی الدین بر سبیل نقل خلافا از معتقدان ^ی
مقوم گفته و بحث مخالفان بر مولانا درین باب ^{غلط}
از مجادله مات پیر این دلیل است نباشد بلکه ^{از}
معالم تصوف باشد و ولایت بمعنی اولویت ^{تقر}
باشد و مات از سایل علم کلام است نه تصوف

جواب دیگر آنکه میتوان بود که شخصی در نظر امام
 شیعه باشد و دیگری بوی حق شن داشته باشد
 یاسنی باشد و شخصی و یا شیعه داند و مستند ^{دو}
 قراین جدید باشد و وجوب یقینه مقوی شیخ است
 نه شدن هرگاه احتمال یقینه و دو شیخ احوال الحق و الملة
 والدين المطهر علی دام الله بركاته در کتاب فهمناج
 مرقماید که من بایک از معتبران شیخ ^{داشت} خواجه علاء صحت
 دیدم که اثنی عشریت و بظاهر مفتی مذهب چلی
 بود گفت که این چه اعتقاد است و آن چه عمل جواب داد
 که من خواهان این جهان و مآل و سیاه و شادان
 و سیاه و استلزام که در کار من بی پنی و در ^{داشت}
 مذهب در این زمان اینهاست نیست از حال و ^{داشت}

که علماء

که علماء مخالفین همه شیعه و لیکن بعضی از ایشان
 حبسجا و بعضی از مهر مال و بعضی از یقینه ^{داشت}
 که کفان معتقد خود کنند و اظهار باطل نمایند و نیز
شیخ مذکور در کتاب مذکور میگوید که خواجه شیخ
صوفیه منسوب حضرت علی است و در کتاب مخبر
المؤمنین سید نور الله شوشتری نیز تقریر به شیخ
شیخ حی الدین اعرابی شکست جواب دیگر آنکه
بالذین کمی یهودی را گوید که وی خلار ارادت
دارد از این چه نقص لازم حاج اید بجای او گوید که خلار
این یهودی ارادت دارد و ایستاد و مولانا
گفته است که شیخ حی الدین خلار ارادت دارد نه
گفته است که خلار ارادت دارد و دیگر اعتقاد

متیزان است که هر که تحقیق و تصوف را هم چنان
 راه برداشته تابع اهل بیت و شیعه علی و علی
 علیه السلام است زیرا که با اتفاق طریقت پیروی اهل
 تحقیق و تصوف از حضرت است و ایشان را عقلاً
 انشکله را هم می بینیم و ثبوت که ایشان دارند
 جایزه و هدیه بخدا عین عقیدت کفایت و استلزام
 علی تابع الهدای مجامع از قائله سالار و معنی ترا
 که بر سر علی کوی و علی کوی علی و نبوتشان
 بود و تحقیق بغایت از عقل باضافه بعید
 زیرا که مصور حلاج و عین القضا و شیخ مقول
 و سید بنی بر که از اصحاب توحید و ربان حقیقه
 اهل سنت بقله ساینده و شیخ عجم الدین این

بعضی

بعضی از ایشان رد کرده اند این بان کی جمع شود
 نه در مسجد گذارند که متی نه در حمامه کین حقا
 خاتم است **تذکره** آنکه مولانا حسین حکاک صوفی
 تعریف کرده و بر پیشه طریقت و تیریش حقیقت
 گفته و حال آنکه وی عالم و فاضل نبود و این هر
 صفت اشخاص را بر این مؤمنان و در مولانا در
 میفرماید که کنایه و استعاره از هدایت و شجاعت
 و از هادی اهادی دیگر و از شجاع تا شجاع دیگر
 بسیار و تفاوت شجاعت نه بدنی که حلا و هر یک
 اینها و علم علیهم السلام از هادی گویند و هر یک
 و اعطاف و مرشد از این هادی گویند و نویسند
 و مورد بواجب شایسته و حکمت هر دو دهند اما

اعتنا

رهنمای و ازان وجود این و موجود بسیار تفاوت
 و دیرری و نیز و مندی در جهاد اکبر نیز از باب ^{بها}
 ظاهرات که از پهلوان تا پهلوان در قدرت و ^{قوت}
 فوق بیحد است و آنحضرت و اولاد معصومین علیهم السلام
 بعد از خواجه عالم در هفتادین رهنمایان و شجاع ^{ترین}
 شجاعانند و در شرح خود وارد شده است که این
 لفظ را بغیر از آنحضرت بکسی طلاق نباید کرد ^{چنانکه}
 الله و رحمت را بغیر از خدا در هر باب افضل خلق ^{باید}
 دانست و این امر عقاید و این جناب در ثبت
 ولایت شیخ محمد الدین نیز جاری است و مواب ^{آنکه}
 مولانا محمد حسین علم و فاضل نبود این است که
 علم و فضیلت همین بنده رفیق و کتاب ^{اند}

عیانند

۴۵
 نیست در هر که از دانشندان کلمه حق و سخن حقیق
 شود و انرا یاد گیرند آنکه بسیار از آن در حافظه ^{ری}
 جمع شود و آنکه بیاضت و ذکر و فکر و عبادت و
 صدق و عظام این خود در صاف و روشن ^{شد}
 و دانش کشفی و الهامی حاصل کند و نیز عالم و فاضل ^{قرآن}
 گفت در زمان پیغمبر مدینه کجا بود در چار ^{خفت}
 شیدندی و یاد کردندی و عمل کردی نامور ^و
 مذات و الهامات شدندی آن علم و فضل بود ^{دی}
 در تاج ابلاغه جامع است و خلافت مدکور ^{که}
 اعلم علما مطوع و مطوع ^{فان} که یکم المطوع
 ینفع المسموع ابو ذر عقیاری نیز که از علما ^{است}
 سواد کتاب ثلاث افاضل همه از در دانش ^{کند}

گنایند و در پیوسته نماید مولانا محمد حسین مکار
 مرحوم پیرامولانا عبد الله مجتهد رحمه الله علیه
 مدتهای و روز صحبت داشته بود بغیر از وی نیز
 بسیار کسان علم و فضل و ریاضت و ازانان سخن
 پاکیزه شنید بود و در خدمت شیخ درویش محمد ^{نزد}
 رحمه الله که شیخ بهاء الدین محمد ویرا دیده و با وی
 صحبت داشته بود و بمعرفت و کمال وی معترف
 بود و از کرامات چند نقل می نمود و ملا ^{رحم}
 ساهاب ریاست و سلوک اشغال داشته و فقیر و اول
 معاشرت باطنی کرد بودم و در رعایت و معرفت
 و کمال و حال وی بهیچ وجه شکی نبود و شما که شک
 دارید و ویرا ندیده اید تعریف وی میکند درین

سخن

سخن بکفر مولانا خود بوی کار کشیده بودند که
 توحید نام بود در عقایدی بدین نام ملا محمد حسین
 بر روی وجه خوش نکته اش از غریبه که کاش علم
 و معرفت مولانا را بودی تا هر چند گفتندی منت
 داشتی و میگفته که اگر دو کافر دیگر مثل مولانا در عالم
 بودی خلق همه مسلمان شدند و اگر دو مسلمان
 دیگر مانند آن دو معاند حاصل بهر مسجد جهان
 کفر و کفر حقا که تا شیخ صلاح مولانا دلیل قاطع
 بر حقیقت وی کس از جوهر و طعن ضایع نداشت
 اگر خود غایت احوال حق پرست و دیگران تعریف ^{کسی}
 زیاد از کمال او کفر این کس لازم نمی آید و در کتابی
 که در جم دنیا بیکدیگر نویسد و تصدیق کند که شعر ^{مدح}

کسی گویند مدار کا برین است و غافل ازین جوید
و روایت در کاندلاویان الحادیت که محمد مصطفی
و علی مرتضی علیهم الصلوة والسلام گفتند که بعد از ما
انصار الزمان از میان و شیعیان و متابعان صوری
معنوی ما جی بیایند که با شوق و آلا و بیهم و
محمد حسین حکایت ازین که محبت اشکلات در دل
داشت و متابعت ایشان بظاهر و باطن بقدرت
و استعلا و خود بجای آورد و صاحب فرات و سلیم
انقر بودی توان گفت که از ایشان باشد اما در
خود نیز که آنجاست را نیز مرآت است و مکرر
که من امیر المؤمنین علی را ازین از همه خلق دوست
دارم که وی غفلت از همه دوست داشت رحمة الله

ازین

چهارم
هزارم

چهارم آنکه پیروم بدخه معنی دارد که خود را با
خود نوشتند ~~سودا~~ آنکه بعضی است و شاکر
طیب و مریم و پیر یار سی لفظ شیخ است و طایب
سعاد است را باعتبار صفت المادش مرید گویند
حروف در اطلاق الفاظ مستعمله است که در
مقصود چنانچه باید داد و در اطلاع چنانچه
باید کرد این خود به طریق صلیت است باری
ادب الیچ بخوانید و روش مکالمه یاد گیرید
بحث کنید و شیخ زین الدین مجتهد رساله نوشته
عینه المرید نام نهاد و شیخ بوعلی در عقائد
اسم مرید مذکور ساخته و خواجہ فیض در رساله
الاشراق اثر ارز و وقتنا و مرید ~~چهارم~~ پنجم آنکه نو

باب

اشراق

حکیم الهی گفته و در فنون خفایه ^{آنکه} آنکه اشرف
 علما و فضلا و بزرگواران حکماء الهی و شرافت گفته اند
 و نام و بزرگواران بزرگوار و بعضی بزرگوار و بعضی
 عیبی ایمان آورد و در فنون اعتبار جامعیت
 اقسام حکمت علی و عملی و مشهور است که نامه در
 عیسای ملاحون این است که یا من شرفک الله یا
 لا شرفا ذات العقلیه و لا مونات العقلیه
 کن طالباً لتقوی الکتاب بالاعمال الالهیه القدیسه
 فان حجه العقل غیر کاف علی طریقه صمیمه
 که روح الله عظیم وی کند دیگری چون کند ملا
 دوائی در یکی از تصانیفش و در خطاطی خوانده است
 که مترجم میا کلاست یا رساله حویله و زور تفسیر

در وقت

در وقت کرد است و زرد و فزرد و در حکمت
 هیچ کس بعثت این کفر ملاجلال نگذاشت
 افلاطون و شیخ محی الدین کردن کجا فان کجا و
 یکی از مسائلیش مولا ناصد برای دهای شیرازی
 که دقال افلاطون الشریف لا الهی درین عبارت
 شرافت و حکمت الهی بر افلاطون داد و دیگرها
 طایف را برای جودش و نوشی روان را برای عمل
 تعریف و ستایش میکند و دوست میدارند با
 آنکه کافر بودند که کسی افلاطون حکیم و شیخ
 الدین عراقی را بسیار حکمت و معرفت مدح کند
 چه نقصان دارد بزرگش بخندناهل عزت
 که نام بزرگان بزرگشتی بود طرفه تر این که قبل

زمان علالت ملائمتی که منشأ این هفت
 او بود مولانا میگوید که میگوید بود که اولادون
 معیشت بر نفس خود باشد بجای آنکه این چیز را
 و آنچه تقریب است از غرض که میان آمد در دل
 جایگزین ششم آنکه چهارم بجای تو بود
 میکند جواب آنکه این نه مخالف عقل و شرع
 نه عرف بعضی بقصد تعالی میگوید و برخی ببله
 پسیدن و جمعی بصاحب و گروهی بنیستند
 و فرقه از تحقیق بقصد طلب و توقع و دیگر
 محکم توین از منزل مآرود مردم واقع می شود
 و از هر کس بقدر غرضی نیز میگردد چون
 میگوید که بحکم ماله می آیند پنج شاهی و ده شاهی

و بخانه تو که

و بخانه تو که می آیند و تومان و بیت تومان می
 الله اکبر در مجلس خاصه این گفتن بود خود مریدان
هفتم بر و بدست اول ازین منزل مولانا است
 ملاشی من ملاش اویم نمودی از صفات رتبه
 بصورت منتظر می نمایم بعضی منتظر ایات اویم
 من شد مهر تو صیدش نمایان که من نفی خود
 ایات اویم مجبور و عجز من کیست چون من ندم
 اختیار می مات اویم هذا و منظر ما هم غرضیست
 اگر با تو ایات اویم میگوید آنکه تو گفته که
 بذات حق و ساد صورت بودی دره خطاب
 مولانا آنکه همه اشیا از سطح محدب ذلک اعظم
 مرکز خاله بصورت و معنی مراتب ظاهر و باطن

الفرد

نور

حقند و عوذی از صفات و ذات او ند بش بها
سپایه دان حقان روی ز پیدائش بها
و یکنادی که عالم اکبر و ختم افرینش و علت بها
گویند است از همه اصفاء و انوار است بها در بها
گفته است آن ب فهم کن و الله اعلم بالانصواب و
در متن بها که میان فضلاء غایت اعتبار دارد در
نفس ناطقه میگوید که من الله مشرقها و الله مغربها
اگر چنین جوهر مجردی را ملائحت حق گویند معنی
جلا و غفاجه قلم سر در شرح مقامات بها
ز موقد است که جوهر را است عارف بها
و وی از آن مستغنی شود بپ و وصول و بها
وی به جنب حق باشد و این وی در بها

ایته

ایته صافی که در برابر حق جل و علا بدارند و آن
تحقیق بها کسی فهمد که تفسیر و تاویل بها
الله نور السموات و الارض بها بها
ملائکات کلمات معرفت او بها بها
یا انسان عرف نفسك تعرف ربك بها
بصورت صنعتش را ایمان گفت نه صورتش را
و اگر چنین هم بگویند میگوید ذی بها بها
کلینی مرویست که آن الله خلق آدم علی صورته
و تاویل بها حدیث بها بها
کسی و هر چه درایت بها بها
سلطان العادل ظلاله کوف که در بها
و سایه حق تعالی داشته در بها بها

صورت انرا اعتبار کن و خلاص شو این غزل
 می دیدید که باب ملا بر مردی نوپا
 با مرکب بکلفت عین کجا و بافتن لذت جماع
 نادان چگونه در یک کد معقین زنی بیدار
 انحق یخید که بچین غلی اعتراض کناری از
 اشعار مولانا است که **نعم** حرف تحقیق و ساد
 مثل ابر و دینل قبطیان ز موند غاید بطنان
 ابنا را یکی بی بال میگوید نا الحق و یکی اصلاح
 "ان میکند و یکی با میثاط میگوید ^{مهرها} انامرات الحق
 و یک فانی کوی بروی دقت میگرد این چه محبت
نعم هشتم آنکه تودر وحدت حرف زد و کفته
 که **نعم** در باغ جهان گفتم ان مرغ خوش طاق

اینکه
 در باغ
 جهان
 گفتم

اعتقاد

نعم

نعم

خود ناهت خود کو کو خود سر و روان دیدم
 مولانا در جواب میفرماید که ازین مرغ خوش طاق
 روح اضافی خواسته ام که ان مرات وحدت و
 معرفت الحق است و اگر از توحید میفرماید
 حرف دقا بشم کفری لازم می آید زیرا که مقتدر
 و متاخرین از شعای اهل ایمان و عرفای صاحب
 ایقان درین باب داد سخن وری در اندیشه
 متابعت و موافقت اینان کرده ام چنانکه حکیم
 فردوسی گفته است که جهان را بلندی پستی
 توان ندانم چهره چه هستی توان و شهو
 متعارفات و در بعضی از کتب مطبوعه
 شیخ ابوالقاسم نامی که در ان عمر معتبر بود بعد از وفات

فقی
 نیرکان
 تنویر

م
 و
 م

م

م
 و
 م

حکیم پیشایت چنانه بخاذا و نرفت سبب آنکه وی
 در ششماه مدح کبر و امتی پرست چندی کرد و گشت پس
 و باز در خواب حوشحال و خرم دید که در بهشت ^{نیم کرد}
 اندوی پرید که ساله قبر بود و چون گذشت و چو
 شد که در تفسیر تو گفتند گفت فلان یک بیت که در
 توضیح گفته بودم بخشدند و این بیت مذکور خواند
 و مال آنکه عشر با هلاطه و مقلدان اعتقاد ^{علنی}
 که بعقله طفلی و عاقلی رسد بر آن و ابر و ^{حکم}
 قطران میگوید که ^{نظم} گرچه از صوت صورت
 پیرهن تا لب آدم کردی چنگی و بوی چنگی تو
 و نغمه و پرواز هشت تو ^{و مولانا محمد علی عتق}
 تبریزی که جلد هفتم تاریخ الاسلام معالداست گفته ^{است}

نظم

که ساله به عالم در رفت نه برون از تو به علی در ^{دلیل}
 و برون چنان زدندی چون کعبان نوح علیه ^{سلام}
 طایع لبین من اهلک اند عمل غیر صالح بر چنین ^{داد}
 و از هلاکت است که ^و طایع هر بلند ویت تو
 و از حکم شایع صاحب حدیقه است که ^{نظم} اگر تو
 شدیم ای جان همه شکفت که در قوه ^و مزاج عقا ^{بی}
 شد چون شد بعقاب اندر و در قباب ^{نظم}
 اوست که کی بود تا ز ما جدا مال الله من تو
 رفته و جدا مال الله و شاکست الله ولی یزدی
 میگوید که اگر کویم که میگویم مکن منع ^و اعم
 چنان استم چنان مسم ^و عیلام چه میگویم ^و اعم
 مرقدی در اعیان یزد است که مطاف خاص ^و اعم

و هیچ امدی بکفر وی نرفته است و غولجها
شیرازی میگوید که میان عاشق و معشوق هیچ
حایل نیست تو در حجاب خودی حافظه میان
برخیزد و فرمود است که دل ضویرم هیچ نیست
نصرت تدوالاتی چون ضویر دوست بخت
نسبت تدوالات و هیئات ضویر حق تعالی هیچ
و چون اقربا لیه من حصل انورید میگوید
چکم با که توان گفت که دوست در کنار من و
مکتوبم هیچکس این بیت بکفر وی نکرده است
که طاعت است که حق تعالی را در کنار گرفته
و ازین است تمام طرف و مطروف و ممکن حق

مکان

مکان لازم آید و دوست موحده همان بیدار
ابلی که در خواب و بیان چنین و میگوید و نظری
بوری که در شیخ و ایمان و هیچ دغدغه نیست گفت
که کفر و ایمان نبود مگر نظری در عشق بیوکا
بنمایم که ولایت دار این مضمون چون است با
آنکه کسی گوید که شیخ محمد الدین خلایق است و انعام
دوست دارد و گفته است که بگو صبور از دنیا
انا الحق کو برون آمد که دین عشق ظاهر است با
کرده هبها و از او است که عاشق هم از سلام
خواب و هم کفر بر او نه چنانچه و حرم و درین اند
و از شیخ بهاء الدین محمد علی در حقه است که در
در عالم همه نیلی بود ما نمی بینیم در وی غیری

و ازین حضرت است که **انم که پیغمبرم سرچشمه**
 و زینا یست که **و فرنگ آینه که قندک** **بشری**
 در مذهب هفتاد و دو ملت یک رنگ و از شافعی
 انظار است که **تو شاه پنهان و پندار با**
 و صفات و ذات اسماء و زلالیات علی بن حمیر
 هر شش است **چه روغن در چراغ صوب رشت**
 و شیخ اوعدی در جام و جم میگوید که ازین و
 خود جدا می کند **دل بدست او و خدای کن**
 حاجی گوید **هفتاد و دو ملت که نیاید و بود**
 بی عاشق ندارد مذهب **جو رنگ مذهبها**
 مذهب عاشق ز مذهب اجناس عاشقان
 مذهب و ملت خلالت **فقد کافرا و دین**

۱۱۱

۵۴

۱۱۱

در

ذمه در دست دل عطار **میر می بیخ اسلام**
 ابدال صفت خندک در پوست **کویم در شفا**
 که یاد دوت **از دشمن و دوست** **بکم**
 چون دشمن و دوست **هر چه هست**
 در کلاه و قوری باید **تو که دین و تو که**
 تو که سر و ازین قیل اشعار بلند و بر تو ازین
 اذاکا بر و شری اسلام **بیار و بشمار**
 و یکی از اهل معرفت گفته است **واحد که باصل**
 و عدت دارد **در دین احوال تو که تو**
 ایسته بیفت شکست از آن **یک کل دان**
 هزار صورت دارد **با فغان** **یک خفا**
 خانه و این توانا **و کجای تو کم** **انجمن**

۱۱۱

۵۴

بحقیقت کوی عاشق و مشتوق یکست ^{بوالفضول}
 ضم و برهمنی خلقت اند مولانا مومن حسین پروی
 می نماید کدام اگر ملک و کرم و خورشید ^{از غایت}
 هستی تو پناه خورشید است آن سوی جهانی و جهانی
 غیر تو نیست بیرون از مکانی و مکان از تو نیست
 و همچنین خصوصاً قصیده غلامی که در زنداکا بر خفا
 معجزات و شرحها بیان نوشته اند و سراسر تصوف
 و اکثر ایامشان در هفتاد و شش طین عمل است
 بر سبیل تصدیق در احوال غلب خواص و عواید
 آنرا اوقات مذکور است که لین فی الدار غیر دنیا
 یعنی بخواب و نیست در سزای و موجود بحقیقت کسی دیگر
 موجود و همین شیخ الاسلام مقلد معانی این ^{شما}

بیار

بسیار خست و خوف دارند اما نمی دانند که چه میگوید
 مولانا بوی گفته بود است که تو نیز اشعار خود
 بیار تا بشوید و دهم که اعتراض را چون باید که این
 رسوائی نیاورد و بود در مقامات اعلیٰ این است
 که عارف کشاد روی و خوش خوی و شادان
 باشد بود واضح عیانت برین و مقدر یکسان
 کند و همه را علی ادویه تعظیم کند و چون همین باشد
 و حال آنکه و حضرت حق را در همه مساوی باشد
 نماید و همه را مظهر حق بیند و اهل حق را بدین
 که گفته است تفهم در هر چه و بیاید ام تو غور را بود
 ای که غور رخ توجه بسیار بود حقا که الشعا
اخره الکلام و تم حقا که ان الله خیر ^{تحت}

نعم

اندیش مشاعها سالان شعراء در شان این چنین
سخن و زبان است عزیزین فهمیدن سخنان
عارفان و انوار شرح معقول کردن فضل و کمال
نه فهمیدن آن وجه نامعقول و اعتبار احوال
حاجت و آنچه اختلاف و ناقصان در بیان آن
غالبند و اشرف و کاملان در آن باب و حال
موافق و معانی بشر که در بیان آن رعایت
نه باشند آن با صیانت جواب دیگر و در آن از
آنچه گذشت و محال است که یکفتم است که من
حقان ندارم بر ایشان نمیکم که بگویم ازین
بند مرتبه بلکه میگویم و محبت ایشان در وجه
گفته بر سبیل ترجمانی و زبان دانی گفته ام

نه بطریق

نه بطریق شهودی و عیانی و بناقل و ترجمانی
هیچ لازم نیاید و آنکه در دیباچه چهار کتاب
رساله از مؤلفات و تحقیقات وی بنده دیدم
که همین مضمون را مذکور ساخته است و حال حکم
بومدت در حقیقت آن است که وجود حقیقی و
هستی حقیقی له بالاصاله مستحق بنا و اراسم و
باشد بیکت و سوای ویرا بجاز و بود توان
و هر که عرفشان را بر این نظر شهودی
چون بر تو چنان در نور اصاب در روز روشن
و متعلق و محو و نایاب شد و هر چند که در
الامر بود و باشد اما بروی پوشیده است و در
بقا مجدداً انرا نشان و تعیین و مظهر نامد

بنام آنکه تو در یکی از سایل خود گفته که اگر
ادعای ناریکم الاعلی بود بشود و اگر حجت
بود از و صادر شد آنکه باطنش ممکن بر تویت
بود و ظاهرش مستدعی عبودیت و وحدت بصیرت
از صورت حق بخواه آن نازد جواب مولانا که
مرا از نصف اخذ این فقره حجت نیست بلکه بجای
چنین نوشته ام که آن چه از طاعت و این چه تقوی
نه آن و نه این حد خود باید شناخت و باید دانست
که انسان درین بارگاه کارگاه قدرت و منزلت عباد
کعبه و دستور پادشاهت و حق که در مشغ
اصلا چنین دیدیم که میفرماید ولیکن بجای آن
عبارت در نقل خصوص ملاحضاتی بر نقش

این امر و حقیقت

بنام آنکه چنین مذکورات که چون آدم بنظر
کمال خود اندازد و نغمه انار یکم الاعلی زند و نغمه
بمولانا نسبت داد و نظایر این فقره بسیار سهل و نفایس
تدریست و در شرح قصص مذکورات و معنی
ظواهر است و این کوه تحقیق دقیق که قهر حق
توحید بر اعداست با کفر و عنوت و پست فاش
ندارد و آنکه ممکن محل عکس است مثلا اینکه در
صفت رب و عزت ارباب متعدد و متفاوت
حاشا تفاوت انوار در جای که بر تفاوت آفتاب بر
تابد و آن برایینه دیگر و از آن بیت و چهارم
چنین چند که خواهی و بعد از اول رب الارباب
و رب الاعلاست چنانکه نوزاد آفتاب در شمال اند

نور الانوار و از همه بالاست و بر تو نور شد بر بویست
 اوست که در همه این ارباب ظهور خارج و عقل کل و ^{تفنی}
 کلی و قوت کلیه و عقل فعال و کواکب و افلاک را با
 متوسطه اند و رب النوع هر نوع را ^{مقتدر} عقل است
 و همه اشیا را منکر بر بویست رب العالمین ^{بیتش} الدعا
 آنکه انسان مظهر آن و کمال است و این ^{صفت} غیر عکس است و
 عکس و زای اصل و این عکس از صفات است و این ^{صفت}
 غیر موصوفت و حقیقه در ناله از صفات اضافیه ^{است}
 و ضایعه اینیه را غیر سده که بگوید من ^{است} همه آنکه را
 اعلام گوید و اگر بگوید دروغ و او را گفته باشند
 و محتاج به بنیه و تادیب بود و اگر منیه ^{است} مایه
 نشود مستحق عذاب و عقاب شود و بدانکه ^{است}

اسم رب که بعضی پرورنک است برحق جایز است
 چنانکه یوسف اگر در وقتی که ملک ریان کن
 از پی وی بزدان در حادان حضرت آن کن
 که امر جمیع را ربک یعنی بر و پند رب خود و ^{بگوید}
 که اول محاله زند میان من و ذلک ^{من} این تمام است
 رنج شود و عظمت من ظاهر گردد بعد از آن ^{من}
 بجای خود راه دهد و در حدیث نیز ^ق ظاهر است
 رب حیز بر پدر و مادر شده است و اسم رب ^{ارباب}
 نیز دلیل بر توان نیست و رب پرست از طهریت ^{است}
 غافل و بوجود واجب حیا اهل باشد و اگر این ^{وقت}
 او حاصل بودی اعتراف بوجود و واجب ^{محیط}
 غودی و سجده و تحمیل این صورت خاص ^{نداری}

و یزدید نیست نه شیند خاین معنی در آیات تشا
 و قاف و لها دیش بنوی و مکالمات علما و فضلا و
 مجاورات تمام نام واقع است چنانکه بر هر کس طاهر
 و برین است و چنین مسجوع شده که بعد از مدت
 بدیدی اعتراضات چند دیگر بر این مذکور است
 اضافه کرده اند که وی نوشته است یکی که میگویند
 که خلقت طیف قایل قایل قایل از نطفه صوت
 بت که از قدم منی که حضرت آدم در پیش خود
 بود حاصل شد بنا برین نقل که وی کرده لازم
 که قایل در آنچه از و صد و میات مجبور به خفا
 شد **چنانکه** لازم نیست که مقضای فطرت بنا بر این
 که مجبور و الحاد کند خدا که خشم و شهوت در وجود

ادبی از حیواناری و هوا نیست وضع و زجر نفس از آن
 مقدور و میسر است و این ظاهر و روشن است
 تکلیف مالایطاق لازم آید و دیگر حکم شرع بر
 پیش نماز و لا اثم از آن چندین شرایط آن موضوع
 باشد و کراهت نگاهش اگر دختر باشد و تقاضا
 جمعی بر آنند که وی هرگز شرک نخواهد بود
 بجهتین اگر کسی زن خود را که با بت باشد خود
 جماع کند مستحبات که وضو باز در آن غرض
 بخند و بی غم نتود و اگر بعد از اتمام نماز جماع
 نماید وضو مستحب است تا فرزند دنیوانه بوجود
 و در کتاب کلینی و اما فی از امام جعفر صادق **علیه السلام**
 مرویت که حق تعالی شیطان را از نطفه طینت

ایجاد کرد و طینت دشمنان عام را از کل سیاه و رخ اورد
 و لهذا از آنها احسانت صد و رحمی باید و از اینها ^{بشاید}
 بظهور رسد و در کتاب من لا یحضره الفقیه ^{از آن}
 حضرت مرویت که هر که زنا کند تا هفت ^{اول} نیت
 وی مردم زنا کنندین هر مؤید صحت نقل ^{نفت} است
 که معتزلی بدان اعتراض کرده است و هر اویل که
 اینها را کند از این ترکند و هر جوابی که از اینها دهند
 از آن نیز دهند ^{در حدیث} و قیوم الله قطب الاقطاب
 و چهل شان و سیصد شان چه معنی در رد که حق
 بدانند جواب قطب الاقطاب که ال جماعت ^{الله}
 برگرد وی کردند و از وی هر متفیض و مستفید
 باشند اکنون صاحب الزمان علیه السلام ^{است}

اعتراض

تصدیق

تصدیق بوجود این نه مافی الصوت نه فروع
 و دیگر یحیی اهل اسلام بافتاق در جلد و میل قیوم
 تعیین بجهات توطن ایشان از ایام شهرت
 ترغیب با نغاله و معانت از ایشان در ^{مات}
 و معاسلات کردند و ایشان را بحال الله و حال
 العیب نامیده و خوانده اند و هیچ کسی در این
 توجیه و تشیع ایشان و عاملان بان نکرد و ^{همچنین}
 در اکثر تصانیف علماء و فضلا نیز مذکور است
 در دعای ام دآود که در روز افتتاح که روز
 یا نزد هم رحیاست خوانده میشود فی الجمله ^{تقریر}
 بدان شد است و در کتاب مروضه کلینی از
 امام جعفر صادق مرویت که حق تعالی ^{کوب}

شوقیلا در صورت مردی بزین وقت ادووق علم
مجوم را یکی از نجم یاد داد تا آنکه گاشق شد که ^{در آن} مگر
علم بر شفا اعلا رسید پس بوی فرمود که از روی علم
سیرا فلانک و تارکان کن و متویر ایاب ^{کرد} سیر
و گفت هه کواکب و نجوم بجای خود انداختی
که او را عیلام کجاست متدی و را از خود دور ^{کرد}
بعد از آن علم نجوم را ^{مستری} بشخص دیگر از ^{هد}
هند تعلیم نمود و از وی نیز آن سؤال کرد وی ^{گفت}
حساب علم من شهادت میدهد برین که متدی ^{بود}
و شرفه نزد ویر دان علم غیر است با هلد و ^{سید}
و از ایشان در عالم منتشر و بهیتر از معصومان
این علم را هیچکس نمیداند و چنانکه در کتاب ^{مستری}

مرویت

۴۶
مرویت که عبدالرحمن بن سبیه گفت که من از
حضرت صادق علیه السلام پرسیدم که چه چیزها ^{ند}
در باب علم نجوم که مردم میگویند و تعلم آنرا احرام ^{ند}
و این مراتب گفتی آورد اگر چنین است که حضرت ^{بدین}
و ایمان دار چه حاجت که بپایه و آن مردم و ^{اگر}
چنین نیست خرامیل و غواش تمام است ^{نعم}
آن امام فرمود که نه اخپانست که مردم میگویند ^{مفتر}
بدین و اسلام ندانم ایشتی شما گنید و ^د
غیکید و قلیتر چندان نفی عید هلد و ^{است}
بر طالع میگویند پس گفت که ایامیدانی که میان
شمس و سینه چند دقیقه است که هم ^و
از هیچ کس نیز شنیده ام بعد از آن گفت که ^{سید}

که ساین سینه و لوح محفوظ چند دقیقه است کف
 نه و هرگز از هیچ عبتی نیز نشیده ام و نمود که از هر کجا
 تا آن دیکدی شش دقیقه است و گفت یا عبد
 این علی و صلیت که چون کوی از ابدان شما
 پنهان ایشان را بدانند که در جهان آن
 چند است و در است و چندان و درین و بیش
 آن چند نیست تا جدی که یاف بر و پسته ما
 و در قرآن و حدیث تعریفان بسیار وارد است
این که عیال آنی اختلافت موات و الاموات
و بختی الیل و النهار لا یات الا بال
حق بجان و تعالی صاحبان این علم را اولاد
 و خدایان امید و است مجید تخلی النجوم

فقار

نقال فی سقیم که حساب از علم ابراهیم علیه السلام
 و علم وی به بیماری خود از روی نجوم و کیه
 حید و القمر و قمر زاه منازل حتی عاواک
 انقدم بر اینی دان میداند که این چه گفتند
 تا از اولی سخن که امر عدد و مجهل و غافل
 اینها بی شل است و همچون خدمت علم نجوم
 نیز در آیات و روایات وارد است و طریقی
 ساینان و این است که تعریف بندگان اهل ایمان
 و علم ایشان نماید و رجعت که مؤثر حقیقی
 تا عل حقیقی حق تعالی را داند و اقلاد
 سباب و طایرین شمارند چنانکه گفته شد
 افلاک شمس و ابد و حوادث چون سهام حق

می و تا جکه اضافات نام و مذمت بخیران مشرکان
 و علم ایشان از است که مؤثر بالذات در کائنات
 افلاک و نجوم را دارند و حضرت حق را در آن ^{حلی}
 نه هند چنانکه گفته اند نجوم کوز ایمان پیوسته است
 اثر گوید که از شکل قریب است مؤثر حق شناس
 اندر همه جای عالم از حد خود بیرون می آید
 و اقبال حضرت ابراهیم در زمان خروج از خانه
 بکواکب و نجوم سیار و ادبارش بدان در آن کما
 دلالت بر نبی است حقیقت قسم اول و بطلان ^{قسم}
 ثانی در حدیث نجوم که وی نوشته است که شیخ
 محی الدین اعجازی جمعی را باین مثال در کعبه ^{مطهره}
 دید یکی از ایشان بوی گفت که من حدیث هفتاد و

توأم

اعتراف

توأم چون فی الجمله تقیوی در باب بود از آن
 تا امر و نه بیکل خود مشغولیم شکال بعد از
 معنی است جواب وی درین باب ناقص است و
 بناقل اعتقاد من جایز نیست و نیز در حدیث نسبت
 کشف جروج بدان شخص صاحب ریاضت کلام گفته
 و چه فساد و شکال بعد از وفات استماع اند
 چنانکه در حدیث و نیز است که هرگاه شخصی در
 طلب علم فوت شود حق و عقل و عباد فرشته
 در قبر وی بکار دنیا تعلیم وی نمایند و ویرا ^{حد}
 کمال رسانند انصاف و مروت صاف باید تا
 معاصی بصلاح انجامد اول عالم تعلیمش
 بر یاد داد که دو صد لغت برین تعلیم یاد

جواب

باید بود

استدلال عقل فعال است که این همه اختلاف در
میان خلایق المانع و با وجود علم الیقین همه
کن برکت کم گو ساز سبب آن پر زخمه بود
باید کرد که حق سبحانه و تعالی همه را بر مبنای
عیان و بدرجه عین الیقین و صفات حق برسان
چند دیگر از کمال این مذکور است است که هر یک
معارف و معال صوفیه حالیست نه قالی و دیده
نه شنیدنی هر که گویند رسید و دید و چشید
هر که گویند نرسید و ندید و نچشید رسیدگی
که عاشقی چیست که تمام همه من شوی بدست
عزیز و خلیف مجده و مکابو شدن کاری
و شفا را که هیچ را روی نمایداری با حق

ختم الله علی قلوبهم

ختم الله علی قلوبهم و علی ابصارهم غشاوة و یحیی
من یرید الله ان یخرج من یرید الله ان یخرج
و اعظم علیهم تا عجبای زبان شان عیان نیاید
باین قوم عکاسه و مقابله نیاید شد ~~نماز~~ نماز
پروا است اگر نه ذالوان اگر حد حال کوی نقل بر
سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی باشد بدین
عین از سیاهی نکند که نور مادر زاده بد حال کجا
بیاید شود از کل کمال عور شد هر چند
و صفشان است اما از دیه خفاشکان پوشیده
و پنهان است ~~نماز~~ نغمه خفاشکان باشد در لیل
که نه حضور میداد با آن جلیل علی اکصا طه و ما
دو صاحب انصاف روی نماید طه و کار

سبب

کفر

لغو

نباشدای برادر هر چه از قوال و افعال که بظاهر عبادت
 چون از شخص ظاهر اسلام صد و سیادتی توان
 آن تحمل خیری باید یافت و از آن او بی نیکی باید کرد
 باید نمود که صلاح در این درین است چنانکه ازین
 ایضا مؤمن علی مرویست که گفت باید که از کلمه اخو
 که از برادر مؤمن تو سرزد بدوی گمان بد نبری هر گاه
 محمل خیری و تاویل نیکی برای آن توفیقات و از
 خاتم المرسلین صبر و ایستادگی که گفت هر که محمل
 که از سینه می سرزد بدلان اقبال کند و از قبول
 و هر که سفاقتی که از حکمی صادر شود از بوی
 مگوید و بوی بخشد زیرا که هیچ چنان خیرین
 وی بخیر به معنی باشد و فرمود که در این از زمان مرده

باشد

باشد که اگر خفی کوی دروغ است و اگر غیبتی
 غیبت تو کند مؤمن در میان ایشان ضعیف تو
 و فاسق قوی و از آن کوی حقار و دروغ کوی
 عطلع و از آن بظلم مایل و عنیای بخل و تقار کیا
 و از آن به حیای از غلبت باشد و بدترین ایشان
 علماء ایشان باشند و هیچ نوع از خوری نمالند
 ایمان از ایشان بشود چنان که این زمان همان
 است که از ملک صفات سیاح و شیاطین بر حق
 نخوس صغار و کبار همه از هم بشکند و باقی
 اند که مرگ از زبان ایشان صدای دارد
 و مشافعه ده تداین گران طبعان انجا
 شفا بصری که در ده جلاب و از آن

اشغال بقیل و قال و نزل و جلال هیکن رزق
 انکشاف بحال خود نیست و جهاد اکبر نیز مثل
 مفقود است و نعم مایه **هم** عزت دین بجای
 ندانم تا خدا را کی برستی برو جان پدر مرا خدا کند
 خدایت کو ازین پس دست را کرده و یک وجه نقصان
 جهاد و قاعده حدود با امام معصوم همان است
 که در کمال غیر معصوم باشد ایمان میشود و ^{دفعه}
 آن میرود که مبارزه ای نفس خود بنام شرع
 خلق کند و کمال عزت را در پوش کار دنیا سازد
 و اندام علی من ایستاد الهی و خشی عواقب
 الدردی **قاعده** در بیان خاتم الاول و ^{عقب}
 امور مولانا ای و اعظم و شیخ الاسلام ^{یعنی} حاشد

نوعا

مقتضاه

تامی

ماضی بگذرد و مقدر من معابد یعنی علم و عزت
 با نازک اسد کیقیت صورت تجلی اول و آخر
 ایشان سخن بقیل علیه السلام احسن القصص ^{در این}
 که باعتبار بلایات و غامضت بقعه یوسف با بر
 مشابه بود و علت آن هم عقوبت بفرار نصدده ^{آنکه}
 فی جید حبل من صد در شان آن توان گفت ^{چیزی}
 دیگر نبوده غیاث که خواص و عوام اهل تیریز بدان
 شهادت میدهند و در سایر بلاد نیز هر که ^{شاید}
 بی اختیار از دل بر زبان وی چنین و همین چار
 شده که بان نزد درویش صد برآورد و ^{اند}
 قایل یا قایل که قصد های دیگر باعث غیر از
 تفاوت در حسن و جمال ندانند بود یا نقصان

انتقال علم بوی خان انما المؤمنون اخوة وراث
 و میات دنیا مانند خواب و فیات از سخنان
 داناهاست و یکن بجای ازین خواب و خیال ^{نفا}
 و انفعال ندارد و شهوت دنیا را بختیه ^{کرد}
 که در با و مباد و گراشد اخوان زمان در میان تا
 بقدر هر دهند و ایم از حق و صد و عمل بقضا
 طبیعت که ظلمت غفلت لازمه است که در چایا ^{شد}
 و هلاکابد و ازین بخت و لهذا بمکافات ^{نهند}
 که طرف را در چایا اندازند و هلاک سازند یا هلا
 برین که از عدم اعتقاد بعلات تمام حقیقی ^{شمت}
 و سخن قضا باینهم معینهم پنجه فاد کنند
 غلبه کنند و غافل ازین که هر چه ^{شد}

ازان

ازان رسد که بحد و موجب دنیا و لغت ^{موت}
 بیشتر از حد بپوشد و شقت کشد و لذت
 غور و خجالت بدینا ^{که از انوشان بلیس} ^{لادم}
 و قایل و مایل و فرزند از یعقوب ^{و سایر}
 خودان و خودان مذکور در سیر و تواریخ
 و نقلیه معلوم شده و از احوال خلق در ^{گشته}
 شیطان با ان همه دانش خود را از حد ^{است}
 نگاه داشت دیگران چون نگارند و در حد ^{است}
 که شیطانی به بخت شش عصیت ^{بشر} ^{انسان}
 خلق بد و فخر روند یکی از ایشان عالمان دنیا ^{شد}
 که بکبت حد متقی عقاب شوند و در کتاب
 مطالب و ترجمه مطهر است که حد ^{است}

۴۸
 ۴۹
 ۵۰

نه جزو آن در علمات و یک جزو ش در سایر علمات
الوئی چون نصیحت و توبه بود تا در و کلو در حد
 ابلیس بر باشد غلو عقبه دین تحت تور زینت
 ای خندان تو حد غلو نیست و باعث حدیث و
 نفج حال عولا تا آنکه خود را باعتبار ملای و طالب
 علی از انبای جنی میدانند و آن حدیث که
 و علم باعتبار توبه و گذشت و صلاح و وقوف و تائید
 و غف و حد و غلو تا داشتند ایشان و فرایک
 آن داشتند **الوئی** که بود در مجلس صد نوحه که
 آه صاحب در را باشد نثر بلکه بمکمل آن دریا
 ایشان بکمال بود و در وضع و طرز وی پرورد ایشان
 بود مقررات که که بر منظرانت قیافه آینه

خوش نامزد و نیز روزی مولانا در مجلس ^{عظه}
 و حضور صد و سی و سه علمای و فضلا میگویند که
 اینها آیات و روایات که در فضیلت عالمان
 است انقصاع بعلما الحرفه دارد و علمای دنیا
 آن صد را انفعول فرای میکنند که میدهد که علم
 عاقبت ایشان را بر سر توبه و بازگشت دارد و مولانا ^{باین}
 سخن اقبال می نماید و ایشان زخم را میگرداند و
 حسن و زکوة و تصدقات و نذورات و قربانیات
 بی شمار پیش روی می دهند و وی بمحققان و
 مکیان و عریان سیرساید و سادات و عطیه
 خدس و ایام و ارامل عاجز از وی نفعهای ^{بند}
 و دعای خیر میگرداند و حسن چیش و وزیر و

خود حرکت نکرد که تمام از اجزای خود بر خورده
 بپای منزه وعظه می آمدند و هر چند مولانا نیز
 بنا بر حکمت و مصلحت بخت می کند که چنان کند
 و سرعت نماید چون معلول بخت بود و البته
 بنو دین که خاطر شیخ الاسلام بود و عمر هم آنرا نیکو
 و اذین ادای مردم شیخ پیکار بغایت دلگیر
 بود و بجز این جنبه و وجوه بسیار است که ذکر آن
 بطول می آید اما الفقه شیخ سالها بود که با ما
 در ذل داشته اما چون صاحب صاحب منصب
 مشاوریه بود خود را قلی می گذاشت و همچنین خود
 تنها بود و فضیلت چنان نداشت که و سخنش
 پیش نمی خفتند و لا علاج می کرد را بینه و الحمد لله

که این همه

که این قدر می بایست که سر سدا شغال است و خود
 با بصر می طلاند و نشانده شیخ پیکار را بوسه
 و در مدینه می کرد و علاوت یا مولانا می کند
 چه سود از غنچه قرآن خواجه پر خشم و شوق
 که هم خورک و سل جلد است بر او لاق قرآنش
 امری که با بصر شهوات از وی معفی خویش
 و مطیع غیب می بلایه مولانا و سل پرستی و خود
 کی کی و لیکن نیت نیت نه نیت کند
 مرد را حقیر از صد پر شد در وقت کار افتاد
 بد بجا ناز را قیامت در عیاس از اصل الفقه
 بعد از شتم اعناد و بدگوئی غایبانه روزی
 در خانه شیخ محیی می آید از احلاف مولانا

می طلبند که بیا با تو بحث چند داریم جواب ایشان
یکایک خاطرات این ماکن مولانا و بار جواب مید
که شما می دانید که من بخانه کسی و بجای غیر و من
یک یک بنویسد تا فیر درخت هر یک جواب شما
و فای نوشته مهر که بخانه می نویسم شما
هرگاه خواهی بنویسد بفرست و فای می نویسد
و میگوید که بحث بسیار است کدام یک را بنویسم
برخیزد و بیايد و اگر نه معامله بفرستای بخانه
ایشان خود قصد گفتن مولانا داشته و مولانا
ازین غافل با خود میگوید فای بیشتر اینست که
پای بی عتق و بی حرمتی با ما می آید و فای
در ششند ما کنند و ازین شاد شوند و این

دین و اخلاص برای ما خوب است و برخیزد و
می رود چون بجای داخل میشود و حقا در
می بیند می دانند که غلط ایشان را از ایشان است
که وی با خود قرار داد میگوید که بنوشته
تو حرف داریم مولانا میفرماید که عزیز بیايد
من جواب صواب در مقابل اعتراضات شما
که شما خود مدعی و خود حاکم و خود تعیین کرد
جمع کنید و از تحقیق بیکانید بنده را با شما
که من معقول نمی باشد و این را قبل از آنکه
ز شهر انشائیست داند که مطاع نا کجای است
قبول این معنی نمود آغاز فقه و فساد و شروع
در مجادله و مناظره نمود استخوان و استخوان

کرد عولا نامی گویند که متفقان تو می گفته که اگر
 تو ازین شهر بیرون روی درین شهر آبادی
 نماید پسین با توجه میکنم وی میگوید که من
 این سخن نگفته ام و بدان ترا می بنویسم که دیگر
 بگویند تا شما پنج روزی صبر کنید بعد از آن که ما
 بیرون نماند و چنان شود چنان حال آن گویند
 کان را کافیت قضا بعد از بیرون رفتن وی
 رویه شومیه بریزند و طایفه بسیار
 و در جواب اعتراضات ایشان که مستند است
 بقول شیخ بها الدین محمد جوم میگوید اول
 گویند که وی در میان علمای قندهار و درویشان
 وی چه اعتبار است که آنرا سند و شاهد قول

سید

می سازی و تم بار بار بدان شما که و شهادت نماید
 مذهب بر تالیفات ایلیس و مقلی حاکم خود از عفت
 میگوید که بر دم و سیم بار بر زبان نامبارک میگوید
 وی نیز مثل تو مردودی بود و این از ذهن شو
 بیرون می آید که برو و بر جیح حقیقه هم از
 من است که گفت تو درم شو که پانده گفت
 و شیخ الاسلام از ترس پادشاه و صوفیان صفویه
 میگوید که شیخ شهاب الدین و شیخ زاهد و شیخ
 الدین نمازین جمله استخوان خراج کنیم ملا می آید
 که صلا بدینند که بر ایشان نعمت بجان الله
 کلاغ مرد و خوار و عکله دم خابین که طغنه باز
 و شاهین میزند و اندیشه نیکند که از جمله این

بشای و فضل عیان و معروف کنی و اوین
قرن قدس سره هم در مذهب ما نیز از مقبولینند
بعلا ذل هر دو بر مردم نظام و رعایت آن محل
سه مرتبه پی در پی میگویند که مردم پیر و جمیع
لمحد و ولایب ائمه اند بخود یا الله من اعوان
اقوالنا وجه خوش گفته است خاتم اهلا ^{بقین}
صفا الملة والدين قدس سره که هر خوره که
باشد و همه کوه کن و همه کن را جای در و فتح
باشد و این کار و نعمت چندان قدر نگیرد که
دین ما و دینای ما هر دو از بخت صوفیه ^{سنة} عباد
ذیرا که بسیار تصوف شیخ صفا قدس سره بوده که
پادشاهان بفرزندوی دختر و دین و مریدان

بر سران

بر سران پسر که زن دختر شد جمع شدند و او را
پادشاه کردند و این مذهب را رواج دادند و
درین سلسله باقی ماندند از دولت سلطان
رضان آن یکی منصب قضا در دین دیگر ^{شی} شد
معاش می کنند و گویند که یار الله یعرفون نعمه الله ثم
منکر و نهاییان حال ایشان است غرض که صوفیا
بر جمله شیعیان مرد و زن عمقت اگر چه بر تفت
رضی حال و بر غم اصحاب انکار و بر بابا و بابا
از قبیل طایفه القلوب ایشان را قرار ^{حاش} دهیم
لله ازین کان غلط از آنکه مر عن غرض و نیاز
متابعت هم در میان بنود و باعث صدق و
قرب بود پس مولانا در خانه شهاب ^{حی} و

سازند و نکرینکند که این مرد درین خانه مان
 است و اگر موافق و لوکان کافر و زمان است
 و ملتین برکتی بخت سعی و جهد می نمود که
 ساعت مولانا را بقتل رسانند و اوست به تیغ
 کشته این معاصی بفرزاد افتد و این حق ثابت است
 که در افعال امر این خفت و ذلت بر ما کرد و مو
 در آن زمان بخبان دل این خانه مقوم بود
 که در سلسله غنچه بزرگوار نکند و اعراض
 داشت و نور نکند که عاقلی صادقی در آن
 مرز آمد و هر آنچه او را نکند و با خود می کشد
 که ای نفس و اصر علی ما یقولون و اهریم
 هجر احمیلا و شکر میگرداند الله که از آنست

کشیدگانم

کشیدگانم نه از نهشت نهشتگان و این دو بیت
 امیر المؤمنین علی علیه السلام میخواند که
 قبل ان لا اله ذووله قیل ان رسول الله
 ما یجی الله و رسول معاً من لسان الوری و
 جانی که علمای است در حق پیغمبران بحقیقه
 نوشتند و در آیان ملک و ادیان سابقه قرآن
 که نخواست نه نظم شعر خوانند و عقل کل در حق
 اگر واعظ شیعه راستی یا کافر گویند تعجب ندارد
 و در اشکالت یکی بموید نا خطاب میکند که مال
 داری در جواب میخواند که مادر در وجهان
 غیر خدا یار نداریم ^{کار} بایلد بدخلف و حق بجانب
 ما شایع در خیمت یاز میوه توحید که در هکذاست

و ندغار ندایم و هماندم مردم هیز خارشند و
از خانه ایشان بجای دیگر میزدند و سوزان میزدند
که یقین که در آن روز و شب سارا روی نمود
آن بعد سال بار داشت و عبادت میسر بود
الله ای خدای خلق با تو در جهان که بختی
باشد در جهان زیرا که آن آدمی را بخلق مدد
و بخلاق مقرر میسازد و اگر بر ظلم نیز واقع شود
از ظلمتی باز میسازد و آن عین صلح همه باشد
ای قیاس حکیم بنمای شهر خود را در ظلمت
که نفی تا بر ملا توبیخ و تنبیح وی کند و آن
کوته خالی باشد هرگاه علای عصر با بخت و ارکان
این مقدمت بجای آید منت باید داشت **مکن**

المعروف

سجده

شهد و پروانه آتش کنید هوس دیگر عاشقی دیگر
و با بجهله روز و دوقیم که میشود یا از یوم شلی السرا
میدهد و سختی که در روز سابق گشت بودند به
مقتضای من حفر بر لاجینه وقع و نه یکی به
میروید و با من اهل الله و غیرت حیرت خداید
مضمون حدیث قدسی من اهلان بی و لیتانی
بار رفت بالمحاربه و اناسم شیخی الخیضه او
بر کسی نمی نشیند یعنی هرگاه هاست و ظهور کند
باینکی از دوشان من که خلاوند عالم بی تحقیق
که باشکار با این حرب و جنگ کرده باشد و من
ثابت تازده شایانم در رفعت و عنایت دوشان
مردم هر دوشتم بر یکند قصد هلاک کما



بیکه بر روزگار سپار تا از او مقام بشاند و چشم
 خلق که بان دو حسد با از کار سدی افتد بسو میکند
 و دشنام میدهند و ابدهی بروی انسان می اندازند
 و اگر عالم خود بیرون غرقه و ایشان را با ملازمان
 در میان میگرداند هیچ وجه رفاهت و خلاصی ایشان
 نیست و مقصود نبوده است بخریدن مردم و در کار
 باندیشان هر که در مقام اشراف و بندگان مردم عورت
 شهرت و بزرگواری آمدن بروی کاروی که در خانه عورت
 کشیده بودند در محراب شرفهای برهنه بر سر ایشان
 خور و بودند و زخم دار سلخته بر روی و بدن
 هر دو مبتلا شدند و بدست مردم بر تنه عورت
 و چه خوش بگفتند بگفتند که در صدق گفته اند

اگر بداند

اگر بداند گفتن مرد بد روزگار بگردان کردنی شود
 زهره و آرزو زمانه ز گردان برینار دیش بفعول بد
 خویش بیاردش بهم حال پی پیوه و ایشان
 خود تقیین از طلبه و اهل علم دوستی نفران
 خود یقین نیاید میزد و محاله محاورند و اول
 و کمالیای می بینند و دیوان میکنند بحقیقت
 برسد و فاجعه فاجعه میخوانند که حق بجانب حق
 هست و فایق و غالب اند چون شروع در میان
 و مجادله نمایند مولانا اعتراضات ایشان زیاده
 جواب استانی وافی میدهد و حق بر مرکب خود
 میگرد و باطل معزول میگردد و ایشان منکوب
 و محذول میشوند و ناری نبوغ عمل که بگویی بداند

خودش بیرون **بجای** خویش دیدم در آن کاه
که ز در جان نوری **بجای** زنگار آن
نبردخت که مرغی دیگر آمد کار ساخت **بجای**
چون خدا خواهد که بزرگ شود **بجای** اندیشه
یا گان برد چون خدا خواهد که بپوشد عیب کین
کم نبرد در عیب معیوبان نفس و مولانا خود بخود
این دهمه داشته که صد حیف و هزار دروغ که
قرابان ما بجز نرسید و قبول نکند بیا ما از **بجای**
و زلتی که ایشان میکنند با مولانا بدتر از آنی **بجای**
که بودند و عقده و صد ایشان زیادتری شود
فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرعا **بجای** مولانا
انرا حرکت میکند بیه سالار مانع میشود **بجای**

دعوت میکند را می نیتوند پس بار دیگر دین
میکند و حق را روشن تر می سازد و مولانا را **بجای**
کفایت میفرستد و دو مایه دیگر مولانا مواعظه میگوید
بیریدون لیطفقوا نور الله باقوا هم والله **بجای**
نفره و لو کما الکافرون **بجای** ای که از نور دور
کسی که یقین کند بیشتر بوزد اما از بودن **بجای**
دلگیر بود و نذرهای نمود که بخدا سر روی نماید
و اعلا نیز از بیم آنکه مبارک باد شایسته تر باشد و نما
شیخ صفی که به بدی بود و ندید بسمع یادش آمد
بشقاب صدری نویسد که آنچه با ما شد و بیم
ان هت که بعد از این بنویسد پیش از آن **بجای**
ایند مگر درین باب بنماید که بودن **بجای**

صورتی داشته باشد صدر بمولانا از روی
 تعظیم و کلمه بنویسد که با اعتقاد ما شمار زیارت
 شهید مقدس رفتن خوب است بعد از اجابت
 بام ملاقات و مکالمات خواهیم نمود چون ^{باشیم}
 که تائید در تحصیل ثواب زیارت واقع شود ^{قدیم}
 ملاقات رضائنا ^{علا} ^{عنه} و همین نوشته را بهانه ^{ما}
 از خاص و عام مرخص شده بغیرت و معرفت تمام
 با خانه کویج از تبریز بیرون میاید که انظار ^{مما}
 لایطاق من سنن المصلین از سخنان اکابر ^{دین}
 میراث علم و معرفت و فقر و بلا و صفا اعدا ^{انیا}
 علیهم التحية والثناء داشت میراث هجرت ^{ما}
 بوفان نیز ضبط شد و شانزده سانس ^{علل}

وسقمت واز

وسقمت واز انرا غذیه ملو غظه ویرهند
 میفایند و پنج سالت کباب بخورد است و در
 خطابه ^{این} هر روز تنگی عظمه میفایند ^{در}
 ذخیره کون میسازند ^{شک} برای کینه را باید دانست ^{اید}
 و در در سر و غظه کونی و تحمل مشق از ^{شک}
 خلق با آن بدن ضعیف که ویراست پس ^{نیو}
 این نیز اضافه علت شده ^{حاصل}
 در جهان نیست جند در غم هیچ نماند ^{نیست}
 همه شک ^{تم} بالا و دنیا ^{تم} بالا مثل ^{فالا مثل}
 و ما احسن ما قیل ^{ما کسی} را شناسیم ^{که غم}
 هست بیکانه ما آنکه ^{تم} شناسد یا رب ^{آنکس}
 نهده تمت شادی بر ما ^{ما} اید کام ^{دش}

شک

غم ناسد الله در روز جمعه و طاع در مسجد
 جامع و هشت عجب و بومه و ناله طفره صغار و کجا
 حضار بدست داد و نامقلار و فرنگ را مطلق
 بسیاری و پرامشایت کردند و تواضعات نمودند
 و سپهسالار برای امین الله علیه و آله و سلم
 و خراجی را فرستاد و مولانا از غایت ضعف و
 عجز بدی و بعد از این و اسقام و قلت ثبوت
 سفر بعید و میخ نغال و استخار مضمون رحمت
 مقرون و لا علی المریض خرج را منظور داشته
 و از غلحال که وطن مجازی وی بود یاد و نظر ظاهر
 علم الله و در نظر و پیش فی الله در کج مسجد
 مژوی کشته اوقات میکردند و میدادند که دیم

خاک و باطل است

خاک و باطل است و محفوظ با ما تا تعقیب
 تیر و وصال و پیش از آن است که بیان عیان شود
 موجود با یلرفت و دیدار خودشان شنیداری من
 کان الله کان الله له و در حدیث آمده است که هر
 خطای را دوست حق تعالی دوستی و پیرا را پیرا
 اندازد تا هر که از آن ای بخورد و پیرا دوست دارد
 پیرا موندنای محکم هر جا که باشد محبوب اقلوب
 و معزز و مکرم خواهد بود و پیرا را که قهقری کوفی
 غم ملا که ضایع نکودندت و روزگار نه بینی که
 چون در زندان کان بیفتد بختی بجویند با
 و همچنین بیلا و عنایت خواهد بود در پیرا که دنیا
 بچین المین قول بخیر صادق است و الموت

لله وبيان ذاقه دكاسايت و عافيت برين طافه
حرام است كه در گه در گهستان باشد يك صياد در غيبت
برداشت بيتان بر دينار ياش برداشت زدند
طايران بوشاني صلاي صحت هم ايشاني چه زد
ديدار حقيقتيه عدوي خانه در پهلوتيه
باور دازن كافي سينه صيفه لغزش از سينه
كه در غيبت ذوق انرو شهاد كه پروان نش بود
دست صياد شكا دكان شاخ ساريد ناطرو
كل وقت شماريد كه صياد مرابا من شكار است
لزام در تنگ دام كاري و بعد از مدت پنج
ماه مولا در خيال سپرد مؤمنان دارا را
از ديل بجهد و سعي تمام و تمام محبت و يزد

بجوت

بنيت عباد الله كه بار ديل بردن كاخون شد
كه در صحن جامع ان بلكه طيبه برهمنان بندگان خدا
مشغول است اميد كه يام هدايتش مشام و بكام
دوستان بادا كه چه هم جانها سدا خالي نيت
باز در شهر جاگاسدات عزيز خوش خنده
ايله اولين غفار خود صيله مي اقبال ايلان
معاقبان بالهام ملك شان حقيقت زبان كردند
سپه سالار مذكور چيزي نوشته بار دوي معالي نشا
و از بخا نوشته اوردند كه مولا با زبان بلامرسلطه
بود و با جري كه پيش از بريقام مي غودنلا اولام
نمايد و جمعي كه ان نوشته را برداشته ادم چه سا
اني مولا با بار ديلامدند و با نمودن تو

مضوي

دشخ اا اسلام

شود و مردم از دین بیزار شوند و کذا
و بهر وجه را می بینند که وی را بجای دیگر
کند و ما کم آن ملک نیز در میان مبالغه و با تمام
موقوفان ملای مفتی مفتی خود سال سیر نزد
و موقوفای عمر مجموع شد از روی فقر و شکنجه
دلان بی اثر می باشد ^{الفقار} خود را بسیار عذر و برید
آنکه سبب که دست ولایت چه میکند ^ک میگوید
عالم چه کند اگر بعضا عذر دامت حضی که لطفه ^{دریا}
ما شیخ برهنیم در دست قضا شد که کسی که خویش
بیمارد و وی را در دینیل نیز که تان امد ^{سد}
حادثی بدگوی که از موندانان بکیرها دید و نواز ^{ها}
یا فتنه عیانان عاز می کند عاقبت نکاح میکند ^{و با}

و دیگر

گفت

گفت نیاید و از موندانان معذرت و محبت می طلبد
تعالی می قیوم و دانا توانای دهیها توانی و
بدانین هم که هر چه می کنند خواجه ^{چود} که در
انشاء الله و تعالی عزیز غایت قرابت است
و نهایت محبت عشق از علالت برادران ^{سقا} بود
و نهایت زینکاران حضرت حرق و وفای خلق
بناس برادران اصلی آن کندی و عاشق جان ^{این}
تا دیگران چه کنند رسم و وفای خلق بخون ^{که}
کربخت ایمان صیدری زجهودان ^{چیزی}
ای برادران قدر ترا ده نیست که تفر ^{امو}
شرعیه بی رخصت شریعت و شارع ^{ال} کار اعداء
محدث کار ایشان است و لعن می کند و بعد ^{کند}

دندان کار و دندان با نامند و مولی اهل اسلام و شام
به خود حلال و مباح میداند و دیگران را به تن
و کفر می سازند و با اهل حق که از مباحات نهی مجت
باشند و نسبت فساد اعتقاد میدهند از کوفه ها
بدون تراود که در دست و چپه خوش نشسته اند
ای لعن عمر که ده دم کار عمر کن لعنت بر عمر کن تو
بر کار عمر کن و با وجود این حال بد مال بگفته اند
بر محبت اهل بیت و امید مجازات از هلاک باند
مثل گفتن عمر بن خطاب علیه السلام لعنت الله
على لهلك عمر و در کتاب کلینی از حضرت امام
محمد باقر مرویست که گفت یا ابا ابراهیم یا کافی
در دین و خجاست آنکه از که تیغ را بر خود بسته

همین که بگوید من اهل بیت را دوست میدارم کند
چند آنکه شیعه ما مکرر آنکه که فرمان حق بود و از
بترسد پس بترسد از خدای و عمل صالح کند تا
یابید و بماند که میان خالق و خلق خویشی
که بداند آنکه بکشد دوستی را بنگازان نزد خدا
چنان بپوشد که از بین ایشان است و نزدیک است
شد بوجت الهی مکرر فرمان بری و برادر دارد
از دوزخ با مانیست که تا بهر که خطا هم بدین
بر خدای حقی نیست هر که مطیع فرمان حق است
دوست است و هر که مغایر فرمان حق میکند
سات و بدوستی ماست و رسیدن آید بهر که
و عمل صالح عن زمین طریقت است که شنیدی

همان مقدس خدای روح مقهر این پیتو و غمنا
که کلاشی چنین است و در شرع اقدس مقر
که در زمان غیبت امام عظامی و مقوی باید که
شامون و مجتهد جامع اشراق باشد و موط
و اکثر بزرگان که بناچار در معاملات خلق و
الناس حکم کند و بیرون حدود الهیه نکردد و
هیچیک از آن دو نفر را با تقوی نیز بعد از این معنی
نموده جای آنکه بالفعل و حال آنکه یکی قصاص
پرسید و دیگری قوی میلاد و با وجود آنکه به
مستعان و قابلان احوال احکام نیز حکم کرده اند
ادروالحدود بانتهای بیعی حد و مشغله
موقوف دارند که آن کار امام معصوم است خصوصاً

در ماه که

در ماه که شبهه باشد این پنج زبان با عدم اشکال
با طایفه اعظم حدود که قتل باشد اقسام خود
تقبل مولانا داد بود کسی که ایم نقد لیا و مال
وقف و شش و خورده فتوای وی به ازین
حافظه نقیه مدرسه دی مت بود فتوی داد
که می حرام ولی به زعمال اوقات این است
تومان و طایفه بود از موقوفات اهل سنت و این
دیگر برایت تومان و حال آنکه لغزان این است
با عتقاد طایفه حرام و نامشروع است و در کتب
مقبول است که اگر کاری وقفی کند از بقول او
ملت وی باید داد و لغزان بر غیر ایشان حرام
طایفه معامله در کار است نه استحقاق احد تحقق

احمد

و نه شرط واقف دهند و گیرند و دعوا خد کویا
که بعد از این خرامان آنچه دست بدان میرسد ^{حرام}
است و بر و خراج بر اغنیاست که کند و ایشان ^{بقول}
شنیدم که دزدی در آمدند داشت ^{بدر و آذ}
بر گذشت بدزدی بقال از و نیمه ^{بر او}
دزدی به نام بانک خلایا تو شیر و باغش ^{مرد}
که میزد سیتی بروی ^{حاصل بر و}
دادن و در کج ملا بر تحصیل علم بودن و گفتن
این علم را شایسته معصوم است که بمن ^{است}
و از با بر و امانت بر ما نه بستی و مخالف ^{مرد}
بجای و وقف و خشت و چاک روی شدن ^{بفقه}
صوفی و فاضل یافته که مرده و زنده شان را ^{مکرم}

مقدم است و فاضل خوان بودن و دعوی ^{تنق}
و عقل و دانش کردن دلیل صادق و اطمینان ^{است}
وی مرگ است علم دین و امر است بخیر و امر ^{از حق}
در نیاید همد و تو که زنده علم دین و امر است ^{بصفت}
و دنیا میگری بجان الله هنوز مرده وی ^{زنده}
یار است فی کفر و حقیقت نور و وصوفی ^{زنده}
که المومنان ^{بحق} یعنی مؤمنان می میرند
مردگی زنده می باشد و با جاهل میت و نادان
زندگی مرده است و هر کس از آن ^{دار چوب} شکی
نه که الدین یسترون با یا است الله ^{عنا و لک}
قرآن است ^{از زبان} میکند تفسیر آن که علم
هنرمند شدن بان ^{والله} بیخبر و طایفه

کتاب عاویة از نهج البلاغه نقل شده است و کلام
طالب این مقدار هر چه است که ملای پیاده را
نان و صلاحت این قدری تو که بود در مایه
تلیس تو در من چون قریب باشد و در عرض
لیس در میان نه بشی الم عن اسب دولت و در
عرض اعانت الله فودر زین عرض از دست
و همین ملاطافه ان کتاب است که می شود میگو
که الله اهل المؤمنین نقد رتبت دنیا کرده
که ادعای دزدی گاهی می شود بیک میاید و با
این تعلیم پنج بلاغه و تفسیرات و مقایله را
همگی مال و جادیا بیع کرده بود علم در دست جا
خود برای چون چنانست در ظاهر است جای

علم

علمی در آله کند به سوی نفس مال جان کند
و بدکان نقدند که علم سبیل بگوشه مشعل در مایه
و حق تعالی میفرماید که کمثل الحمار یحمل اسفا
این کلامان خلفان ناخلاقه همه خود
نشدان بهر که معقار است که زیاد در یا میگوید
خاست یا برای جو و کلاه است و قال این بد
بی مال چند نیویزی از ندر شرف و عام و عام
و تحصیل است و در سوره دیگر شیهه بیک کرد
و گفته کمثل الکلبان تلث وان تلث تلث
اگر چه سبک برای بار چنانی یا استخوان زبا
از کام بیرون آرند و درم جیبانند یا چشم اند
بذر کی میگوید که یکی از اکابر اهل بیت بر تلیس

طیور

دست از کار خلق کشید و در گوشه خجسته رسید
 که باعث ترک دوسوسه و املاک حیات بود
 در آن ایام که علامه زمان فارغ از کتب و کتابخانه
 یکتا این طایفه بود موسی از کمالی توین من
 و انعمی که رویت که گفت چگونه عالم توان گفت
 کسی که مردم و بزرگان از او فراتر نماند و وی
 مایل باشد و آنچه حضرت در باب اول پیش از آن
 خواهد که صنعت میرساند و همی نادان ای که
 کتب علم بجز این تحصیل حاصل ندارد چون چهار
 بار و کور مشعل در آید ناز و مثل سک از برای
 اذن و غفلت کند و در عبرت که هر کس
 کند و از راه سبیل شمع دنیا سازد و غفلت
 در کمال

و از قمار برین اهل عرصات باشد و معرفت که
 بنی اسرائیل شخصی موسی علم یاد گرفت و آن
 منتهی یافت و به هم میسایند و فی جبهه
 آمد و غفلت از ایمان در گردن زد و کشتن
 پیش موسی او را حضرت پرسید که این چیست
 جواب داد که اوست که از تو علم یاد میگرفت گفت
 چنین شد و بود که آنکه نیتش درست بود
 از آن تعلم و تعلیم دنیا بود نه برای خداوند
 و همین و طبع مدریس مذکور عتاب بود که چون
 پنج روز و نیمه شامش بخوبی و با غیر عیاش
 با آنکه کسی در هم عیاشی میکرد و متغیر آنهم
 در هفته دو روز از غصه عجزت میبرد

و بشکرت مولی شروت و سلسله می گفته که
صدر سلوالت و این شیخ الاسلام که نایب صدر است
عمر و عاصم را بدام آن معاویین عمر و عاصم انداخت
و بیان میکرد که من کمال در علم شیخ بودم نه خوش
نه بدادش و نه متعلقا نشیمن هیچکس در عالم حال
چون نمودند از راه که قیاس برورد سرایش این باشد
و چنان نیز بای این چنین حرفانی باید تا ویرا و خوف
مسوای جهان سلاطین و خصوصاً از ویرا و عراض بنا
بر اعراض که عراض است قتل است که یکی از یکی بداند
پرسیدند که سافند که ساد و و ملل گذارند و
خوشتی علی بن بدینا نفر و شد کدام بد و بدند و
که هرگاه در خانه تاقچه بندی نان باشد و دو شخص

نوادد

در شیخ سلفه در آن روز

و در شیخ که نه در آن روز و در شیخ که نه در آن روز
نه در آن دستش بدان و دیگری مصحف در زیر پای کوب
تا آن بر نیز آمد بقی که پسین بد و از غنیمت خواهد بود
و در عبارت تورات موسی است که جعلم الدنيا
مر و سلم و وضعتم کتابی تحت اقدامکم از این شیخ
لازم دارد وضع و چون ممکن چنین که فیضان شی
در احرار حافطای بخور و رندی کن و خوشباش
دامت و در مکن چون در آن و آن را عرق که مولی
بایستی که میراث شمس نیز از اینها داشته باشند که
اینبار لایبی پیغمبر را کاهن و ساحر و شاعر و مخون
و فقیر و کتاب گفته جای که عقل کل را در تو
ناحد و همچنانش را سحر و شدا و عظم الله و سالک

کافروند و گفتار حق را باطل شمارند و برینود هرگاه
در حق رسول گویند که حجت جاوید این دعوی این
کار نبرد و مدتی بپایان رسانند و سعادتی برآیند
و حال خود را با آن بیوشانند اگر در حق یکی از اعیان وی
به لایست خلق مشغولند باشد بهمان وافر گویند سندی
و وفا دهد بود و بدیگری که بجد و جهل تمام حقیقت
تمام بپزدیان و تمام در خطایان میزند و در کذب
و افرا بودن این سخن خود کسی را شک نیست کسی که
بغیر حق چندین هزار کس را از خود باز دارد و از خدا تر
و لعن برایشان را بر خود واجب گردانند که
یک کس چه مقدار اسان نماید پس قول میزایم
بود و سخن وی را کجا اعتبار توان کرد از این

و باو همان عذر کارند

که مولانا

که مولانا میگوید که اگر نهایت غلطی را از او
و شرح آتشانیان می بود فقیر برای خود هر
در روز دیوان تیر بخوابا غرض ایشان می بود
و گشته شدن را به نجات و مکالمه ایشان می شد
کمان وصل بود و این فصل و اکابر گفته اند که علی
طایفه در حضور خاموشی و در غیب از مشورت
اگر گویند ذراتی رساوس بگوئیم دو صد
ویر و کوکاز ششم و شای و دهند و در آن خوش
دل و فشان و میر و فشان و دیگر از احوال بد حال
شخص دیگر بشور شوی میگرد که نیت به او میگرد
و آنچه بود میگویند که زیاد تیر بار و تیر بار
و وعده بیعت و مردم ازیم که سبب ابرار دیگر

وی کارفتند دیگر طلب نشوافتند ذکر دو باین وسیله
 اظهار کثرت قرین در آن می نمود تا آنکه مبلغ صد
 بدفن از کل اکاوت بر برای وی از عیال میکردند
 و صد تومان دیگر خود در میان میخورند خانه
 کانا که قرین سبک کرد هیچ نمیگوید که دوست تو
 دیگر زیاد شد زیرا که این حق الله است و آن
 اما چون اعتقاد با آخرت ندارد چه بالدارد و
 که قاضی احداث برین است هر سال می توان حق
 و هر سه تومان ملازمش بیک عالم از اکاوت بر میخواست
 میکرد و بلیع میکرد اما شاهی شریع قاضی است و
 و مشهور است که از غلبت حنث نفس و نهایت
 عقل در وقت مطایبه و سواج هجده مقال نقل
 میکند

و بیت

و بیت مقال سر کین آدم میخورد و اگر چه نمیکند
 روز خمر و خوراک شهادش همان سر کین خوراک است
 بلکه بدتر از آن است عزیز کی که این نقشه وی نشود
 میفهماید که ستم بان سر کین شده است حقا که چنین
 و در حدیث آمده است که حق تعالی لعنت کرد است
 کبرنده و رشوت دهنده یا کاهن است و اکلام
 که در قرآن است در شان رسول و مولا آن است و
 حدیث دیگر آمده است که حاجت مومنی بزرگ و هدیه
 و یا قبول کنی چه جای آنکه در حکم از او رشوت بگیری
 در کتاب مطالب درویش که رشوت گرفتن بخلاف
 شدن است و رسول می فرمود که خوراک از رشوت
 که محض کفالت و رشوت گیرنده و کزب و بیعت نشود

و مرویت که هرگز در محکمه بقضایان ندن سرش را بگذاشت
 بدیدند از امام جعفر صادق علیه السلام مرویت که
 هر که بخای و در هم زمال دنیا حکم کند برخلاف حق
 حق تعالی حکم کرده است بقیقته که کارش بدست در
 محید است که وین نام حکم با انزل الله فاولئك هم المفلکون
 و در این دنیا و اولئك هم الکافرون و این شد و قاضی
 احکامات و قاضی بدو شیخ الاسلام که نشان ایشان با
 در محکمه نواب سلاطین بناد و حضور و قاضی قرار
 که ماسرور که ملک آن وقف بود برش و گرفت
 بیرون کردیم و باز در کتاب مذکور از امام جعفر
 مرویت که گفت بر شما یاد که در حکومت نکند
 و از آن پرهیزد زیرا که امامیست که عالم باشد

و عادل باشد در میان مسلمانان و هر چه کند سید
 کند مثل پیغمبر و حضرت امیر المؤمنین علیهم السلام
 گفت که یا شیخ در جای نشسته است که دست و پا
 نکند بی یا وقتی بی یا شقی یعنی بنکر که از کلمات
 که زمین دار الخلاء و مردان شدت تعفن و حرارت
 بی تعالی نالید صق تعالی از نو که ساکن و ساکن
 که محکمه قضا بطاعت و کند کار و توبت است
 که ادب خانه شد و محکمه قضا شد بنابرین
 محکمه قضا که مبرر و قضا بود فی بل هم اصل
 سید که و محمد بن مسلم از امام جعفر صادق علیه السلام
 میکند که انتخفت از دید در محکمه قاضی طبعه
 نشسته بود در خانه که خدمت وی رفتم و نمود که

می مجلس بود که دیروز شده بودی که تمام ندای
با این قاضی را که میلارد دعوت میکند این جمعی
گاهی مجلس وی میروم آن مقلد روی بن کرد و گفت بچه
اصی ازین نصرت که بار در آن مجلس میروم در یاد و در
دیگر چنین است که مقلدانی که نعتی که با آن مجلس بسیار
همه اهل مجلس را در یاد و در یکینی مذکور است که در زمان
سابق قاضی شری بود دانشمند و عادل و خداوند
نصرتی داشته که بوی تعلق تمام داشته قضا را روی
برادر زن و برابری دعوی می افتد و بر خطا می
که خدا یا حق بجانب برادر زن باشد و او را از حکم
ناراضی پدر نزود که هرگز این حکم به بدعوی نیامده
و من خود را حق میخوانم که در اتفاقا حق بجانب

در مجلس

وی میباید برقرار و قاضی قاضی روی وی
بجواب می بیند که در این برادر زن و بدعوی بسیار
از روی میسر مدله و خود قضا را واقع شده و خطا
این بر عذاب است که میگوید بجواب میسر مدله که
عقوبت برای آن میگویم که در ماغ و ظاهر گذارند
خدا یا حق بجانب برادر زن بن باشد ازین است که
نقها تو بر وی قاضی را نسبت بخصم می
و لجب میباید و در کتاب مصالح ازین باقی نقل
که وی میگوید در عمر خود کور هفتاد قاضی را روی
گفتن وی اندم هیچگاه او و قبيله میافتم و هرگز
بقبله دیدم ازین قبیل و ایات و حکایات بسیار
سیار است و درین جزه زمان و روزگار که ما

این مراتب نسبت بقضاة و اهل شریع زمان مدح و ثناء
ست و غایت رفیع و فضل است عوالم و عالمیان را برایشان
دیده اند علی بن اسعد و نافع و بنی هاشم و بنی عبدالمطلب
تقوت و قدرت حکام و سلاطین را بر جماعت میبوی
یقین که انفسه و منافسانشان غلام نظام عالم را میبوی
که به ملکین آن برداشتی تمام نمیشد از جمیع امور
چنانکه بر ظاهر اهل جهان این معنی روشنست و با این
این نمایان در حال رخ اصحاب کمال کنند از برون طبعه
ذی برمایند و در برونست ملک میدارند و بیدار
چون نور کافی بر حال و در برون نور خدا عز و جل
این چه چیز قوی و عزیمت که این جماعت در نزد
خفته اند زلفا و دقان برقت شخصی دارد و که قاضی

شود و صدر و اضعی نیست بر شرف و در دست
از زمین بود و قاضی نیست از غایت آن که کثرت شوا و حقیقت
بگویم که در کتاب حدیث از نواف و مخالف و در کلام
از سوره های قرآن در باب صوفیان و در خصوص اهل
و محبت جمع ایشان را از این همه قدرت است خدا تعالی
السلام الله علیه که در کلام بگویند در قرآن و حدیث
تعمیم و تعظیم ایشان و از دست چنانکه حق تعالی
الایات اولیا الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
الذین آمنوا و کانوا یقینون هم الذین فی الحق
و فی الاخره لا یتبدل کلمات الله ذلک هو
درین شکی نیست که در عرصه اقامه صلح الملاق اولیاء
برین فرقه کنند زیرا که ایشانند که شرکت را محبت

میدهند پس در حقیقت بحال عقیقی ایشانند و این
باینکه هر یک حق بجانب و تعالی شانه بشارت دارند ایشانند
باینکه مطلق و موصوف ساخت بایمان کامل و تقوی
و حال ایشان از خوف عظیم خوانند و در سوره دیگر زو
رضای الله عنهم و موضوعه ذلكم خشی ربهم
گرم باشند که در مقام ضایند و در جای دیگر
الذین یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومة
و این مخلصانند که در طریق مجاهدت اگر از امت
باینکه تکرارند و فرمود که الذین ینکرون الله تیما و
و علی جنوبهم و ایشانند که اولیایند و این قوم
که دایم الذکر و صیغ افکند و گفت که یتبعون
فضلا من الله و رضوا ایشانند که نظر بفضل

دارند

دارند و از نشودی وی نشودند و بجز این است
بیار است که مضامین آن در عین این طبقه از امت
تحقق تمام دارد و در حدیث قدسی وارد است که
اولیای تحت قیام لایعزهم غیر من جود
ان غیر من است و بحق پیوسته اند غیر ایشان
چیز باشند و اولیاء الله و اهل الله و اهل حق و
یقین و اهل عجز و اهل تقید و اهل تحقیق و
کشف و اهل بصیرت و اهل شهود و اهل معرفت و
اهل مجاهدت و اهل باریت و اهل صفا و اهل
و اهل شوق و عالمان ربانی و کاملین و واصلین
و واقفین و موقدین لنا باین ارباب است
حقا که الاسماء تنزل من اسماء اسم باین معنی

دارد و این مؤمنانند که اتقوا فاسته المومن فانه
 ينظر بغير الله در شان ایشان است و این ناظران
 و موشکافانند که در حقایق ایشان گفته اند ^{آنان} که
 خالک را بنظر نمی آید ^{یا} بود که گوشه خشمی می کنند
 و حدیث قدسی از مال شوق الابرار الی وافی
 لاشد سو قانهم الیهم برهان ایشان است و در حدیث
 آمده است که روزی حضرت رسالت پیام خود
 که همذیادها که بغیبت شاخت بر ریاضت دارند
 نفس خود را بقت طعام و کلام و قیام لیل و ^{نهار}
 گفتند یا رسول الله اولیاء الله این جماعتند ^{بنفرا}
 و خود که اولیاء الله این جماعتند ^{بنفرا} و خود
 که اولیاء الله که سکوت ایشان فکر باشد و کلام

ایشان

ایشان ذکر در خلوت و نظایر ایشان عیبت و ^{نطق}
 ایشان حکمت در صحبت و برامیدن ایشان در ^{شان}
 مردمان بر کس که نه اجل مستی و وقت فقر ^{بود}
 ارواح ایشان در عباد قرار نمی گرفت یا از ^س
 عذاب یا از شوق تقاب و حدیث متیق ^{است}
 که حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود
 که ان الله شایا ااعد لاولیائه اذا شربوا

کتاب محضر الامام محمد
 ابن جعفر محمد

۲۲

[illegible][illegible]

جهری بگوشت خیم و در جیم
سی و دو نازش فرغانه آموزد
معنی تو بخوانم از حق نواز
عز و بزمای لاله نازش
شبه کربانان می دهد چنان

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

در عالم تجرید به پستی و بلندی
از شوهر و سرور سخن از باطن آمد
از نفس خفیه از شفا خواند
و از حال خود فرغند بیایی
دوری تو از دایه اندیشه کشد
آیم تو از دایه اندیشه تو از دایه
بشمار تو خود را چه شفا و خدای
و در آنکه تو را در خود را در خودی
مسئله است که چگونه از این عالم
این دایه که میان که نیستی

ای چون کند از عشق کشته سر
بدرم بودم ز تو پخته

شعرونه لکون کا رشتہ آن رو۔ ملا المیزان کتبہ دار۔ دارالعلوم دیوبند

چو دروغ و غش و کینه و خفت
در چشم تو بختی و به کون چون بد
بلکه شرح از شرحی لطیف

باجال غش و غش و کینه و خفت
از لب غش و غش و کینه و خفت
ای غش و غش و کینه و خفت

ای روز و روز و روز و روز
سوره الفاتحه و سوره الفاتحه
بازید و روز و روز و روز
تا روز و روز و روز و روز
از سوره الفاتحه و سوره الفاتحه
هر خطی و هر خطی و هر خطی
چون ای و چون ای و چون ای
به کینه و به کینه و به کینه

از لب غش و غش و کینه و خفت
ای غش و غش و کینه و خفت
سوره الفاتحه و سوره الفاتحه
آتش و آتش و آتش و آتش
هر که و هر که و هر که و هر که
شبهه و شبهه و شبهه و شبهه
از سوره الفاتحه و سوره الفاتحه
مهر و مهر و مهر و مهر

کینه و کینه و کینه و کینه
از سوره الفاتحه و سوره الفاتحه
در غش و در غش و در غش و در غش
در غش و در غش و در غش و در غش

ای غش و غش و کینه و خفت
من غش و من غش و من غش و من غش

عزیز و عزیز و عزیز و عزیز
روز و روز و روز و روز
سوره الفاتحه و سوره الفاتحه
تا روز و روز و روز و روز
قاری و قاری و قاری و قاری
عزیز و عزیز و عزیز و عزیز
روز و روز و روز و روز
کینه و کینه و کینه و کینه
مقتل و مقتل و مقتل و مقتل
عزیز و عزیز و عزیز و عزیز

سوره الفاتحه و سوره الفاتحه
من غش و من غش و من غش و من غش
عزیز و عزیز و عزیز و عزیز
تا روز و روز و روز و روز
قاری و قاری و قاری و قاری
عزیز و عزیز و عزیز و عزیز
روز و روز و روز و روز
کینه و کینه و کینه و کینه
مقتل و مقتل و مقتل و مقتل
عزیز و عزیز و عزیز و عزیز

اگر و اگر و اگر و اگر
بیم و بیم و بیم و بیم
از روز و از روز و از روز و از روز
چون و چون و چون و چون
به طر و به طر و به طر و به طر

دلیل و دلیل و دلیل و دلیل
کینه و کینه و کینه و کینه
چون و چون و چون و چون
به طر و به طر و به طر و به طر
چرا و چرا و چرا و چرا

خوش بود به منی پستی موی
 بیا بیا که بدارت اندوخته ام
 دلم نشد بستی اگر چه دار تو
 سودوی تو که در من پستی
 بیا که در من پستی
 دلی که در من پستی
 مراد که در من پستی
 سحر و جادوی تو که در من پستی
 پستی تو که در من پستی
 پستی تو که در من پستی
 ای خورشید که در من پستی
 خورشید که در من پستی
 خورشید که در من پستی
 خورشید که در من پستی

خوش بود به منی پستی موی
 بیا بیا که بدارت اندوخته ام
 دلم نشد بستی اگر چه دار تو
 سودوی تو که در من پستی
 بیا که در من پستی
 دلی که در من پستی
 مراد که در من پستی
 سحر و جادوی تو که در من پستی
 پستی تو که در من پستی
 پستی تو که در من پستی
 ای خورشید که در من پستی
 خورشید که در من پستی
 خورشید که در من پستی
 خورشید که در من پستی

دل بنور زلفم دو عالم لال فیت
افاده که کس کوی نشد بهیم
چرخ خوش جبهه چرخ خوش
آتش کبابه در پیش نهادی گشت
از غنای کس که در کمال وقت
چشم ز غم صورت روی تو کرد
در کبابی چشم نهایی نشد فیت
شادی لعل غم عشق و دوست
جای باوصال نشد یکدست
ناله ناله اندی چشم از آن

خرم کسی با نوزاد وصال فیت
نقد و نقد و نقد و نقد فیت
بردار که بر تو نور جمال فیت
طعم حیات نشد بهمان جمال فیت
آواره که در طرب و قمار فیت
نفسی که بر جمعه بهم خیال فیت
از کوزه وصال تو آرزو لال فیت
شادی لعل غم عشق و دوست
جای باوصال نشد یکدست
ناله ناله اندی چشم از آن

مرادش غم عشق از زمان اند
بزرگتره جویند مرا برده کهنم
چون که در آتش مرا خست

که کس روی تو از من جدا اند
که شریک منی برین لاله اند
بسته زان کس که در زبان اند

سحر زلفم زلفم زلفم زلفم
مشتک و دانه کشته زلفم
که کس روی تو از من جدا اند
برستان تو را سرور کس
چنین کس جز لاله زلفم
بوزلفم جز کیم فای فیت
که در لعل فیت خصلت کیم
اگر کس شمی من شکست چه آن را
بر سر حال نسیم چشم زلفم

نیم صبح در آفتاب ای کبابه
سحر زلفم زلفم زلفم زلفم
نخل شد از نون و کبابه
که کس روی تو از من جدا اند
نظر ز روی تو کیم فیت
که در لعل فیت خصلت کیم
حیرت نشد بهم در میان اند
که با شرف فیت تو در آن اند
که خسته باد و کوه و دانه توان اند

ای کبابه زلفم زلفم زلفم
زلفم زلفم زلفم زلفم
ای کبابه زلفم زلفم زلفم
چون که در آتش مرا خست
چون که در آتش مرا خست

جانبه سحر زلفم زلفم
کس زلفم زلفم زلفم زلفم
ما کس روی تو از من جدا اند
چون که در آتش مرا خست
چون که در آتش مرا خست

چون میخیزد ازین کس بد
کس چنین بکره نشد و کس

مطهر اندر سافای روی او
چون من جزوی او روی کرد نظر
سعد و شاد و صفا جانم
و کرد نام کنای را که بر او پیش
کرده ام در دیده نایب جمال عشق
در آن مرده نشسته از لعل اهل راز
نبار که کیم طرب پس رقیق را
اگر عاشق حلاوت می شود
شرح زلف وصال که از نسیم بزرگ
سینه صفا و نام نامی در خوش
نیم چون ابله بیاطلاق و نایب کج
ستم از نام اندک و کس که در پیش
بهر کوی برست و صفا و حد غم

اوج چرخ روی بجز آن که خوانی کرد
کاکه کوی آید چشم در خفا روی او
کس چو سید اندک با دو کمره چو کس
خودش از در عشق که بر او پیش
سرور جاوید که چشم ما بر او پیش
هر طوطی چندان که بر سرش که انگشت
و ایما با فرقه و برین کار که شریف
صورتی دارد ولی از روی می کشد
کو برین حال که سر که آن که کما
من می خاستیم با برین نام خوش
چون از چشم کج و نواز خوش
دولت حضور را در هر دور خوش
پادشاه که از نام سلطنت خوش

عروقه و نخی را و حیل تن
چرخ و خورشید و نیلاد
من خلیل عشق را در خفا نام زار
کامه باری که در خوشی خوش
چون دم بدع اندک بر صفا نام
با وجود شقایق در خفا نام
من نوای نام ای می شود

زلف و لاله از زبان از لاله نام
کس که چشم از نام می نام خوش
نار با عشق و کمال از نام خوش
غیر از این که نام با نام خوش
با وصال آن طربین که نام خوش
چون خندان که از کافیه نام خوش
جاد و لاله از نام نام خوش

نفس زرق و صورت کاش که نام
آب چون و کمال شرم و صفا
زلف شمع و کمال شرم و صفا
فایده که کمال شرم و صفا
من و کمال شرم و صفا
کمال شرم و صفا
چون کمال شرم و صفا

بهر کوی که کمال شرم و صفا
چون کمال شرم و صفا
کمال شرم و صفا
کمال شرم و صفا
کمال شرم و صفا
کمال شرم و صفا
کمال شرم و صفا

که در این میان صورت آید
است فرق بی شرف و فضل

منع نور کمال رخ جانانه است
زان لای خط خورشید مانده است

عشق که فدا تو ماند که در دست

جانی که اندر سحرین در دست

آند که گداز و گداز تو حاصل

حاصل ز جانی که در دست

سدر و طالع صفت بر تو قصود

سه کوفت و بی نهایت است

از عجزی که چرخ بود و را

که کمال جود و خلق بود

جز روی لاری تو ای سر و گندام

خاک و چرخ و کرم و کرم

حال دل بر آتش شمع چه دانه

هر چند که باریک و نازک زرد

تو کی سحر زلف لاری تو وار و

صد ناز و خط و زلف و کرم

آیند که نظر بر دل و فرس و کرم

و در کرم و خلق و کرم و کرم

چون در راهی سر و پا کرم

در راهی سر و پا کرم

بشر از روی تو کرم و کرم

و در راهی سر و پا کرم

شرم از روی تو کرم و کرم

و در راهی سر و پا کرم

نا نهادم از دین و دین

هر زمان از اصل حق ما اعلی و کرامت

که در دست بر روی دین و دین

جنت یاد بر روی تو حای و کرامت

که در دست بر روی دین و دین

در راهی سر و پا کرم

خبر است و اقبال و کرامت

در راهی سر و پا کرم

بر دست طهارت و کرامت

بر دست طهارت و کرامت

خاک و چرخ و کرم و کرم

خاک و چرخ و کرم و کرم

چرخ و کرم و کرم و کرم

چرخ و کرم و کرم و کرم

که در راهی سر و پا کرم

که در راهی سر و پا کرم

آنگو بر خلق و کرم و کرم

آنگو بر خلق و کرم و کرم

که در دست بر روی دین و دین

که در دست بر روی دین و دین

خبر است و اقبال و کرامت

خبر است و اقبال و کرامت

بر دست طهارت و کرامت

بر دست طهارت و کرامت

خاک و چرخ و کرم و کرم

خاک و چرخ و کرم و کرم

کبریا شایسته همه نعمت و ابرو
چو باطل را بر حق خورشید چرخ
نابود چشم را بر خورشید می
عشق خالق را به دست کس کو شک
پرده پرده را بر کمال با درگاه
آه از خفا خفا هم که بر سر و ش
ای غافل ای کس که از کار خفت
چون از نظم کس که بر کار خفت
عقل و شرف نفس را بر سر و ش

کبریا شایسته همه نعمت و ابرو
کز لطفش دل آفتاب آید
بر درختان سواد کمال آید
خواجده این کز بهر کفر و آید
از میان غم و غم خوار آید
باده صافی از زانو کمال آید
چرخ و شمشیر کمال آید
چرخ و شمشیر کمال آید
کشتن آن کس که بر سر و ش

عشق و جان و سر طبع و آوازه
که یکای بودم چشمش به نشانی
دیوان که صده خرافات است
آنکه جان و کس که بر سر و ش
آنکه جان و کس که بر سر و ش

اعضا و جان و سر طبع و آوازه
دشمن آن آید و کس که بر سر و ش
طریق است و کس که بر سر و ش
دشمن آن آید و کس که بر سر و ش
کوه و کس که بر سر و ش

زان غزل را از لطفش و ابرو
حسن و بر کس که بر سر و ش
آنکه جان و کس که بر سر و ش
ای که جان و کس که بر سر و ش
یک که جان و کس که بر سر و ش
از کس که بر سر و ش
چشم و کس که بر سر و ش
حسن و کس که بر سر و ش

کوه و کس که بر سر و ش
آتش و کس که بر سر و ش
رخ و کس که بر سر و ش
چشم و کس که بر سر و ش
از کس که بر سر و ش
چشم و کس که بر سر و ش
اول و کس که بر سر و ش
زاد کس که بر سر و ش

ساکت عشق و کس که بر سر و ش
که جان و کس که بر سر و ش
دشمن آن آید و کس که بر سر و ش
عشق و کس که بر سر و ش
کوه و کس که بر سر و ش
چشم و کس که بر سر و ش
حسن و کس که بر سر و ش

هر زمان طالع و کس که بر سر و ش
صحرای و کس که بر سر و ش
سلسله و کس که بر سر و ش
برخ و کس که بر سر و ش
مهد و کس که بر سر و ش
رحمت و کس که بر سر و ش

کوه پنهان چه بانه کجاست ولی
 کوه پنهان چه بانه کجاست ولی
 آفتاب رخ تو عین وجود شد
 از پی خود زبان چه بانه زار روی
 چهره زرد در اسرار مایل سپرد
 از عارف مقصود خوانی در چشمت
 غرور غش غش از لب حل گشت
 چون نسبی معین اندام فصل سپید
 مرغ عرشیم قافخانه است
 جسد شکن زلف و جبهه الله
 ای خوسرم از فلک مزین
 نام صوفی هر که آن دل بر
 که طلبکار است بر دانی
 نه تر نای ما القی نیست
 چشم بزمی ترا میوه کجاست
 دل با شیشه شکافتی دیگر است
 تا جرم در دل بر تر عیانی دیگر است
 تا کوبش این غمچه فلافی دیگر است
 کین ز نادره عیار کمان دیگر است
 لغت طرب این از نرنگی دیگر است
 ساحل غم فراقین بجز این دیگر است
 کی غم رفته که هر کس بکجاست

این چه است نومی خوردن
 بی نشان در دوش من خجسته
 کوه پنهان چه بانه کجاست
 آتش شک سوز کفر که از
 چون نسبی هر جهان امروز
 غرور در پای خال با دانه است
 حال آن که شیشه شیشه بوی
 و نسبی این از نادره عیار
 و نسبی این از نادره عیار
 تا توان چه بانه در این شفا
 تا باده نیم در دلی ساقی صفا
 معنی باقی به حال دل است
 صوفی قافخانه است
 کوه پنهان چه بانه کجاست
 این چه است نومی خوردن
 بی نشان در دوش من خجسته
 کوه پنهان چه بانه کجاست
 آتش شک سوز کفر که از
 چون نسبی هر جهان امروز
 غرور در پای خال با دانه است
 حال آن که شیشه شیشه بوی
 و نسبی این از نادره عیار
 و نسبی این از نادره عیار
 تا توان چه بانه در این شفا
 تا باده نیم در دلی ساقی صفا
 معنی باقی به حال دل است
 صوفی قافخانه است
 کوه پنهان چه بانه کجاست

یک حرف بعد از اول الف
چون کسی که در اول الف

هر که او کمالش را بداند
خاطرش را از آن نهد و اندک

جز وصل چاره در دل نیست
تا در نظم نفس خال نور آمد
چون در نظم نفس زلف تو بروم
ای که دهانم در آن شکست

این همه که گفتم به تو
و جانم به تو بخشیدم
عیدم که از روی تو می بردم
هر که تو در دل و خالی تو گفتم

که می گفتم به تو مهر و وفا هست
او که نشد به تو مهر و وفا
مهرم که از وصل حیات است
از شیرین طعم این دل بهار

چون باورم آید که تمام وفا هست
در سینه چو حسن انصاف
دل زنده و جان داده بودم
محبت نظر زانکه در روی تو هست

از ناز تو هم دو جهان بهره ندارد
عشق رخ دل را ز می سرو دارد
سکه خطا که غلط میکند
تا کمال نمی آید از بهر عالم

آنکه که نشد به تو مهر و وفا
چون که در غلظت کلامم سرود
در دیده حق غلط کرد و خط
از کلام دل بگوئی به جفا

جانی زنده دلان به عشق بازیست
دلای بهر عشق خوش گذار
طهرانی که در کون دل بداند
مسافر روی زلفت که در محو

باز عشق بازی که عشق بازیست
که کار عشق هر سرور و کار بازیست
که در شوق صاحب دلان غازیست
طریق بدو قبل از ایازنیست

همچو در کمال چای که سیدم
چون پاکش این عشق غریب
بدون عشق نیست سیم

در آتش دلی که می بازیست
در کمال حسن از بیایچه بلایست
در کمال زبان و خوشی بهایست
سرمه را از کمالی که کمالیست

خاک را که در روی تو بازیست
سرمه را که در روی تو بازیست
که در شوق بهار از شمع و سبک
مانندی و جهان من و لطف لری

آنکه او چون خاک افتاده و بازیست
خود پرست نیست و بازیست

کی در آتش کمال از غلظت کلام
آنکه که نشد به تو مهر و وفا

ز لاله صفت که او چشم جان
تا در شمع روی عالم زای گشت
کی به عروقه تو شمع گشت
هر که احسان من از حسن زای گشت
قدار به بخشش تو نیست زان گشت
قبله بخشش تا عروقه زای گشت
ای شمع جان که تو شمع از من گشت
خطه که کو بجا که این مای گشت

با نایب که صفت تا تو گشت
تا تو شمع هر دو جهان تو گشت
هر که صفت تو شمع تو گشت
ای از روی جان تو شمع تو گشت
خدا شمع تو هر دو جهان تو گشت
چون مایل به تو شمع تو گشت
معنی هر دو کون جهان تو گشت
ای شمع که شمع تو شمع تو گشت
چون شمع تو شمع تو شمع تو گشت

سیر که کوه و عمارت گشت
ای خطه که در کوه و عمارت گشت
کوهی که نام از آن به تو گشت
چشم تو که نام از آن به تو گشت

این شعر در وصف شمع است

صورت تو هر دو شمع گشت
معنی نام از آن به تو گشت
اخلاق تو هر دو شمع گشت
تو شمع تو شمع تو شمع تو گشت
هر که شمع تو شمع تو شمع تو گشت
کوهی که نام از آن به تو گشت
خطه که کو بجا که این مای گشت
چون شمع تو شمع تو شمع تو گشت

چشم تو هر دو شمع گشت
در شمع تو شمع تو شمع تو گشت
تا کوهی که نام از آن به تو گشت
خطه که کو بجا که این مای گشت
نظم تو هر دو شمع گشت
در شمع تو شمع تو شمع تو گشت
خطه که کو بجا که این مای گشت
چون شمع تو شمع تو شمع تو گشت

م

یکه غمناک چنان دیدم چشم زده است
کاشی در دل خروید که آب زده است
من این بار که در دم زخمت خستم
دور زلف تو پیران زهر با افشاده است
لاول خود کل جادو زده است
کار طوطی عمارت تو افشاده است
یکت نفسم دل بجز ابلهستان
آه کاین رخ ز چشم حجاب افشاده است
از زمان از چشم تو صد کوشش بین
بر روی که در رخ افشاده است
سستام دم زده ای تو ز کاف همرا
هر روی که از دست چشم افشاده است
چشم ما تو نادیده ای من در خواب
شد و زده ای تو تمام افشاده است

ای صفات تو عین موجودات
فان پاک تو نظر آیات
عین هر نفسی ز هستی تو
در هر نفسی گشته آیات
در جمیع قاف تو ی باقی
از حیات تو بود جمیع آیات
روز شب از برات می برم
کی تو می بینی و مل برات
در ضربات عاشقان سرمست
غسل که در می زده برات
هر خود بروت به عالم
در چشم تو زده برات
قدردار که چون بدستم
گشتم همین که در برات

میشم چون در کجایت
عز و عزای برفت و لالت
فارغ از زلفت از دوزخ
ایتم از هر سبب و کجایت
که تو به میگویم و جنت
میخاید بهر حد و دو جهات
نکتم آید امروز از شکم
عار دارم ز نام و ننگ و شکست
از تو شد صالحی نسبی را
ورنه وار و عدم سکون نبات

ای ای که بچشم افشاده است
نوشته و کوی که بر او و صفای است
تو صفای او ز غم و غم
کین حق جادو عیان افشاده است
فر قضا دانه قاضی هر قضا
ایمن و کی قاضی قضا افشاده است
وینا و دین برای و حالش هم افشاده است
تو قی غیب را ز شمعان و افشاده است
چنین با زلفت لای افشاده است
دلم نمای ای که در هر قضا
کاین جادو عیان افشاده است
بر کجای که در هر قضا
ای ای که در هر قضا
کاین جادو عیان افشاده است

سحر و خطرات را در افق
 حلقه جهان بیدم چرخ نجوم
 در خطه جانان از دم و نوب
 باده صافی و عیش از آن دم بده
 غازی بیدار عشق بران بکشد بود
 طالع کی شدی و امل در چشم
 چون نسبی رسید از سر و از پا خوش
 ساقی حسن برآید و بیدار شد
 روی قمار و بخت را نشد خوش
 ناز از روی گمان ازین آید کیش
 بهر از آید و آید که گمان ازین پیش
 بهر از روی و بخت ازین آید
 تا چنانکه گشت هر روز و در چرخ

دلم و دلم چشم زشت بودم
 در فلاحی مندی آمد ایل عام
 ای منی چون زبان منی عام
 حاصل تمامه را ای دشت ملک بگو
 جان لایق سپید از کجای شد
 اگر از دست عشق بکشد کجای
 نیست از پای سلسله یقین آن گرام
 دو دلی به جهان کجای شد
 کی بود محرم الوار بختی رفت
 دل من بخت بخت بخت بخت
 شمع من بخت بخت بخت بخت
 آتش من بخت بخت بخت بخت
 تار بخت بخت بخت بخت
 پروای زاده ازین زده بختی کرد

مایه ای بخت بخت بخت بخت
 از لب فی خنجر آید و بخت
 بهر زبان بخت بخت بخت
 کان لعل چراغ آید و بخت
 ناسته دل بخت بخت بخت
 از لب فی خنجر آید و بخت
 از لب سلسله بخت بخت
 بجز از دور حال بخت بخت
 چون بخت بخت بخت بخت
 کبر چرخ بخت بخت بخت
 کی بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

ناتجہ چشم نسیمی زلف لالو باد
کوہر نظم شکستہ زلفی زریہ

آنکه تو ببری تو که خدا ندید
چنانچه بر سر تو ای جان کشید
سودای تو که خطا کشید
عشق تو در دیار وجودم کشید
تا به چو زار گفت تو که دم نیا کشید
خفاش تو درین خورشید چون کشید
ای شمع تو آید به روزم که دیدم
ای دل جهان عادت تو به من کشید
ای هوای تو شد تو آن سخن گوی
یاد تو به دلطف من بر ما فرست
و ای تو که در دور ولی انصافی بار
آه که بتغلبه مجرم کردید

این که همیشه منشا شورش
 در تمام احوال و امور می باشد
 که جز تسبیح و ذکر و دعا
 خرم آن خلق را به جفا نیست
 تا از این راه وید که شفا نیست
 آنرا که منظر حق را زایل است
 این که همیشه منشا شورش
 شرح و بهای این می باشد
 چون خود بر زبان نهد مفاد را
 جان و دله را شایسته فریاد
 از چشم حق را از تو جفا فی

سن میانت کات میگویم
 صورتش از هر که میپرسم
 چمن زلفش مشک میخوانم
 کفشم حاجتم بر ارز لب
 بوی چشمش بخار خوش از خواب
 دلم بر میگردد وصال رخسار
 هر که او را به چشم معنی دید
 لب جان پرورش نسبی را
 دل از هر چه بر زبان آید بر نمیکرد
 حدیث حق و حق می بیند ای ماه
 خیال از گشتن کار از راهم زانرو
 الا ای قیامش بر من میماند
 بجز خورشید زانرو وصالی کند جانم
 و اینها را بهشتی که در آنجا بود
 او میگوید که کات میگویم

ز دست و پا راستی میگویدم ز غبار
 بگفتن غبار کین است و میگوید
 نسبی که به چشمش از آن بر یک
 واقفان از هر که میگویدم
 آنچه با من است به چشمش است به
 در وقت دلش ز در مان خوشتر
 هر که او را دید و میگویدم
 که چه است و هر چه در دل
 آنرا که میگویدم که کات میگویم
 عشق میگویدم که کات میگویم
 میگویدم که کات میگویم
 تشنه است و تشنه است
 با طرز وصال و در محرم میگوید

رفیع چشمش از هر که میگوید
 که چه گوئی جان عاشق دیگر میگوید
 در شهر و روستا میگوید
 بنده داد از دست طاعتش چون
 که فرزند کار و سعادتش چون
 دل بوی اصل در مان عاشقش چون
 آرزوی غم و در مان عاشقش چون
 ز کانی از چشمش از هر که میگوید
 با دوسرین که میگویدم که کات میگویم
 تو سبای چشمش از هر که میگوید
 قبله خروید جان منش چون
 چشم از هر که میگوید که کات میگویم
 آنکه میل طریب رسو چمن است

بیشتر از این طایفه است
 بر زلف غیر تو که لک زده صبا
 که در غم تو از غمناک شد
 که در دهان تو غم و درد
 و صحنه و آن ملک تو را که رسید
 در دم سخن یکی از آن مجید است
 که بهر روزی که نشنود
 و چرخش بهر که آن سخن بود
 و چرخش از آن بهر که سخن بود

که سجده پیش تو بود و بر سر تو
 عالم بر از شمار شک و غم
 که از غم تو که لک زده صبا
 که در دهان تو غم و درد
 و صحنه و آن ملک تو را که رسید
 در دم سخن یکی از آن مجید است
 که بهر روزی که نشنود
 و چرخش بهر که آن سخن بود
 و چرخش از آن بهر که سخن بود

یا امام حسن خواجه من کنه
 خیر و خیر طاعت با دم
 دم از یاد صباوی سر زلفش یاب
 یکنه غریب چشم و فدا داری تاز
 چشم از کج خاوی و دم میریز
 یکنه غریب خاطر با من کنه
 جوهر عاشق حسین که در من کنه
 جان فزای قدم با صبا من کنه
 عاشق دلش با دیار فاجو من کنه
 دل از کج خاوی من کنه

انکه شد گفتن از این که ما در این
 در و چنانچه در این که ما در این
 هر که در این که ما در این
 هر که در این که ما در این

عابدان خود بخود در پیشگاه
 عارفان و در راه او راه میروند
 روزی در آن طریق از برای خود
 بیک قدرتی رسیدند که در آن
 غرض خود را برین پیوسته بسیار
 و هر چه را بدست خود میبردند
 زیرا که آنوقت خود را در هر
 اقامت و قوت خود در آن راه
 بسیار از هر چه در آن راه
 راجع به آن طریق در آن راه

عارفان و عارفان در پیشگاه
 استادان و استادان در پیشگاه
 عارفان و عارفان در پیشگاه
 استادان و استادان در پیشگاه
 عارفان و عارفان در پیشگاه
 استادان و استادان در پیشگاه
 عارفان و عارفان در پیشگاه
 استادان و استادان در پیشگاه

چو خاکستان او مریدان
چو آن بالین خواهم چو آن سر
بر آن رخ زیبا بر تن سبک
فرس کلین ز کجا پرو خیزد
نهی فرام خوشباز و قهر هستی
کدام هر که عشقش درین فروز

مقامش نه یال برده میاید
دل پر در جانان درستی میاید
طریق عشق آن لایق کی تو رفتن
ره ران هر دو تن درین راه میاید
دل او را آتش نهاد را دل عشق
کوز رنگش عشاقی را دل میاید
چو شمع آتش شمع کرم سید کن
کوششش کرم راه میاید
ز لعلش عشاق و فرخ زرد و دل
فروغش ز لعل راه میاید
چو شمع آتش شمع کرم سید کن
کوششش کرم راه میاید
ز لعلش عشاق و فرخ زرد و دل
فروغش ز لعل راه میاید
چو شمع آتش شمع کرم سید کن
کوششش کرم راه میاید
ز لعلش عشاق و فرخ زرد و دل
فروغش ز لعل راه میاید

تا برده از رخ تو نگاه بر افتاد
از پرده بی از نهانی بر افتاد
بود آتشش به چو سیمو چو سید
از بهر کلیم آتش زان در جفا افتاد
بالا از سبب شرح کل دیو سیکر
و سوز آتشش در جگر افتاد
در غی که هر شرح من هستی کوی بود
دامش کن زلفش در افتاد
عشق تو نظر اول چو قطره ان داشت
زان عشق دوری تو خطه افتاد
تا غمزه قات تر شد هوس عید
چندین دل سوز از ده بر یکد افتاد
چون سر که در نظر امل آید
آن سر کشت خاک و در آید افتاد
چون سر که در نظر امل آید
آن سر کشت خاک و در آید افتاد
چون سر که در نظر امل آید
آن سر کشت خاک و در آید افتاد

آن آتش بهشت از برج آید
و آن ز بهر محبت و خیال آید
آید که در راه باشد شکار
آن کوهری که شیا چو شمع آید

عبدست و زفران رو در جرم کزینا
ای چشمتی بایان باز آید جان
ای طبع خفای که شکو چرافی
ای ملک نشانی که خفای عیان
دامن پستیاری هر دو عالم خشن
بر کن دامن دل بکجا که صید باشد
هر آید از طعم چون ذوق حیدر
تا بوی نامشایم افتاد در نهستان
ای من و دل از رخ برادر پرورده
شیرین نمی گویم که سپیدان

کز سوی عرش جهان اندر آمد
کان لبش لبش پرشید بر آمد
بنواز خود وی کمال سر در آمد
وی نشکان غالی آن اگر که آمد
گلش کشتوریل با کف و کمر آمد
مرغی که چرخش بر سر آمد
زادش بر ساقی شمشیر خنجر آمد
باد سر ز شرف بانگ و خنجر آمد
چندین هزار نفس از دهنش آمد
چون حرف فقط زان رو بر چهره آمد

کس در این کجاست از ناکشیدنی داد
چو پست که پست پست پست پست
دارم اندر سر هر ای که شکستنی
از هم رفتی با دامن نیاد و دی که

تا چشم باز روی تو یار دور باد
از خط و لحنی تو ای که چرخ داد
هر چه پدید آمد و سر رسید زلفش
ای بیادش که نامش و صورتش داد

عشق روی تو شمع که خواهد بود
زادش از زنده و مار خوش جان
میگم سودای بند جلف زلف و لب
از خم چرخان دوری ختم بنای روی
بر دل شیدا هم دامن شکوفای و جبر
ای نسیم جان به پیش تو شمع که

عشق جهان چون کیم کیم است از نام
کیمی در زان حال که شمع بود و داد
جز به کیم کیم کیم کیم کیم کیم
تا به دیارت شود جانم جگر کیم
سینه که تو آن کیم سینه سینه
زادش همچون شمع چرخ زلفانی نهاد

زیند زلف تو جان مرا بخت مبار
ز عشق که دارم جانت لب لب
ولی که عابد پست الطام روی تو نیست
دوای درد و دل خود در در اگر کنی
بجز زصال نه دارد اگر در دلی
اگر چه پست پست پست پست پست
صلوات قبلین بر سر که کیم کیم
چون رفتی که در پیش ز کلمات

ولی که عابدی بی جانت مبار
فصلی که از مردن و ممان مبار
عبادش کیم از سوی سوسن مبار
دلایدر و دل چون سوسن مبار
مست سرت حصول از ملک مبار
هر که کیم کیم کیم کیم کیم
چو عابد و منم قبل و صلوات مبار
خبر عشق تو محرم از ان کلمات

و لی که جن و انس و ملک و شیطان
چو در طایفه جمیع کائنات
از عقد انفسه تشکیل نیی
اگر از ذوق حسن صورت تو پیدا نم

بهر طرف که نهد رخ بغیرات میاید
 بدست او غلام حسن ز شرف جهان میاید
 که کار زلف تو بر هر محل مشکبار میاید
 نغمه جان و دل من ز طربت میاید

دلدار ما بچند وجهت وفا نکرد
 میخواست که عهده بجا آورد ولی
 جان کرد که در فرقه عشق نهم جوش
 بیاد شمع در عهد با ما نهاد و فروست
 چشمش را به غمراز و بی بی
 کفتم بجا و در دهر با چهره کف
 بوی کمان ز لعل اشک مستم خداد
 باغ عشق کن که لیک و یهربان
 از دور کجای عشق نظر مرا
 یاد بزم آتین به نامربان چرا

دل برد و ز شمع و کبابان کرد
 طالع محالست و بخت و فغان کرد
 لعل لبین بر لب نشین و از کار
 و ز راه صلح باز نیاید صفای کرد
 ز کت چشم باریش چرخ خطا کرد
 کو عاشق کرد و بد کرد دل جفا کرد
 آن دلبر این معامله با ما کرد
 جور داد که غمناک آن هوا کرد
 فی و بد و هیچ شرم ز روی نوا کرد
 محال گشت با یمن شهنش کرد

شکوه الهمی بنی فضل حق

رندی که عمر در سوزن ریاضت کرد

آفندی باران از سطح جان رخ نمود
شرافش ز راه افاده بود و نه کمان
گویی با حریفش رخ بر سر سلام گمن
را با جفا طاعت از پرده بیرون افشاد
ز ره و راه سر قصر از برای عالم بسیر
ای کلامش ز کار شاق و بداری سیاه
شهری بخون کوهش بر جان یکو کیش
سپاه چوینش بیامی در گردش از
ای که یکی را داور است از کشته
روغن و صورت غراب یک چشم سیریز

یا جان معجز از این شیرین غنود
 شمع روی شمع خورشید از غنود
 کرشمه افروز از این غنود
 کز نقاشی دست پرگار از غنود
 کاین بر رخ چرخ خورشید از غنود
 کاین سخن از این غنود
 زنده کمان را از غنود
 کار کاین خوش طراز از غنود
 دار و پا الهامی از غنود
 چنان نغمه را از غنود

چونکه بود که از غیب پند
بر علیست چه از میان غیب

که هر که واقف این نکته گشت
محاطه شد اینها و طره دریا

خست و خست نمود ای صمد در آید نام
 محط بر کوه چنان که از آن است نام
 بغیر هر دم چشم چرخ ز کوه است
 نفا زلف چرخ بر آفتاب است
 بیا و بیا که از اسم آدم جوی
 دم زنده و جان از آن شد نه بین
 مرا بده و فراموش زره کامروز
 من ز سر نهان بجز این دم ای
 نسبی از و جهان غنی از آن کرد

کشودم دل صفت رخ یارم جمال
 ز دور چشم نقش نماید خیال من
 غم دوری کجا بد بود و بجز آن ناله
 رموز من این سخن از آن سر غم
 شکر کجاست و کس آن از میدان

زلفش کجاست و کس آن از میدان
 معشوق چرخ از رخسار کجاست
 بعد بر کوه چنان که از آن است نام
 چشم در آب باقی بماند کجاست
 چرخش رخسار و قیام افاده کجاست
 زلفش کجاست و کس آن از میدان

عارف از دور و چو صاحب طلبند
 انصاف کشته طاعت آن طایفه را
 فی الجمله و در این فو فی الجمله
 آرزو شد و توان از دل و باطن طلبند
 من کجاست و کس آن از میدان
 کوه چرخش از دور و قیام افاده کجاست
 چرخش رخسار و قیام افاده کجاست
 زلفش کجاست و کس آن از میدان

کد غنای برای جمال کمال
 ز جوی آن می شد و در آن کمال
 بشود و در آن کمال کمال
 کمال و در آن کمال کمال
 کمال و در آن کمال کمال
 کمال و در آن کمال کمال

نیکی از آن کمال کمال
 کوه چرخش از دور و قیام افاده کجاست
 کوه چرخش از دور و قیام افاده کجاست
 کوه چرخش از دور و قیام افاده کجاست
 کوه چرخش از دور و قیام افاده کجاست
 کوه چرخش از دور و قیام افاده کجاست

شده ام بر کوی عدم آبا و مقیم
چون نیامی ز دریا طبعیست غنیمت
چشمیست تو بخوانم و بشه معول

گرفت زین کس بسوی طلب
کامل ان جامه سخن از زین طلبه
چیزی که چنین کوشش طلب

بهار آمد بهار آمد بهار بر پشته
ایستای و عام مان بکوه فصل
که صوفی صافی نمونده سخنش
فی کلک خورای عاز که از فوالت
کلان ایدل بر غم خوشه ارجان حکم
ولاد و راه تبت را به سینه خوش کن
مرا بخت مهر و دیان ایامی به نیاید
و آردیده و دوش ز غم بر جان که چون
نبی با ایشان جامی بود و دیگر

رمان که تمام ایدل و غم خوش
غیر دین که غنیمت کان کوشش
بنات که را غم مخور در خوش آمد
کل آورده سخن می بل در خوش آمد
که ناختم خطا نیست به با خوش آمد
که بوی تو غنیمت به سینه خوش آمد
که سر و تیغ در کون شایان در خوش آمد
که بر از غم این مقام که بهار خوش آمد
که ز خوش حاصل که بهار خوش آمد

روح القدس از کوی خراب بر آمد
مشاق
بختی با جامه بر آمد

خوشید یحیی از افق غمستان
سلطان ایستی منصور را فرات
آن که در سخن و از کشتن
المنه الله که ز حق جبهه زان
ای صحنه محو روی تو ان محو
جز روی تو ای منصور رکن
ای عابد و قاصد از ان نوحه
که نظر و عده میفات کللی
ای شغل تو در خرقه به شجده با
بخش وجود که کشت به حقیقی
مقصود نبی ز دعای هر حق بود

افواج از مطلع قرات بر آمد
الحق انما از ارض سکونت بر آمد
در منظر ابرار بکرات بر آمد
پی نوبه و کوسی تا مات بر آمد
کرمی و حرفش علم دات بر آمد
بر وجه که این نفس و عظام بر آمد
که صورت روی دین و الایات
ای جلاشین و عده به حاجات
که کار که این کشف و انکاش بر آمد
از غم و شاد از به شجاعت بر آمد
مقصود نبی ز دعای هر حاجت بر آمد

شبی نام من از طبعی عالی بر آمد
نهال سر و بلندت به غم بر آمد
نقاب بیل شکین بر کلاه بر آمد

در تمام به سنی از کمال بر آمد
در خنده و طوفی ز غم بر آمد
پایان که ماکل با نقهال بر آمد

خیال فرو ناسر ز ازم از نی
اگر با این نیست ملک جلال نیست
بیشتری تو چه نسیم کبریا
بود چه بهر بهر بختی ز ارم
و بعد از این بهر تو چون خط کشی
نسخه ای تو بنی بر افراخته
بیا طبعه بنی این غزل چه بگویند
نسیم از دست سید در آن جعفر

بنا دل لاف سرو نازال بر آید
زو سنا سما جان بجلال بر آید
چو مهر دارا که او را من ال بر آید
بمست سوره بهر بختی بختی بر آید
چو سنا که بهر بختی بختی بر آید
با بروی تو که بهر بختی بختی بر آید
بزار ناله و ناله ز امل حال بر آید
اگر رسد که هر که او را خیال بر آید

نسیم که تو چه نسیم ای خود
سید طبعی ز دست سید ز ارم
زو سنا سما جان بجلال بر آید
خاندان جواد که ای تو که ای
بهر زمان بهر تو چه نسیم ای خود
ای تو چه نسیم ای خود ز ارم

و حق کن معنی بر نفس شیدا
تا که خود را با این تو که ای خود
عاری تو کی بهر بختی بختی
که ای معجزه که او را بهر بختی
بی حشمت او که بهر بختی
و او ای تو که بهر بختی

بفرقی نسیم ز ارم ز ارم
و تو نسیم ز ارم ز ارم
چون سنا که بهر بختی
و سنا که بهر بختی
و سنا که بهر بختی

و نسیم ز ارم ز ارم
و نسیم ز ارم ز ارم
و نسیم ز ارم ز ارم
و نسیم ز ارم ز ارم
و نسیم ز ارم ز ارم

و نسیم ز ارم ز ارم
و نسیم ز ارم ز ارم
و نسیم ز ارم ز ارم
و نسیم ز ارم ز ارم
و نسیم ز ارم ز ارم

و نسیم ز ارم ز ارم
و نسیم ز ارم ز ارم
و نسیم ز ارم ز ارم
و نسیم ز ارم ز ارم
و نسیم ز ارم ز ارم

نامبار خورشید از بهار از غارت
تا بهار بهار بهار از غارت

را بهار بهار از غارت
با بهار بهار از غارت

عارفان روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

مهره زلف و عجب المپ بهار
عجب زلف و عجب المپ بهار

مهره زلف و عجب المپ بهار
عجب زلف و عجب المپ بهار

مهره زلف و عجب المپ بهار
عجب زلف و عجب المپ بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

مهره زلف و عجب المپ بهار
عجب زلف و عجب المپ بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

مهره زلف و عجب المپ بهار
عجب زلف و عجب المپ بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

مهره زلف و عجب المپ بهار
عجب زلف و عجب المپ بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

بهار روی افروخته بهار
بهار روی افروخته بهار

بختی و صافن کجا بودم
 بشکری دیده من خلوت خیال تو بود
 هنوز چهره شادی ز عقیق پنهان بود
 خاتم و طور هنوز از غم خبر میداد
 با سندی ز خطایک نماند معلم
 هنوز خاندن غزلت با من مکر جاری
 چگونه قلبی من چو زنده و خالص
 همه زانکه میسر است کارها و ادوار
 سوره کوثر و نور و سوره اخلاص است
 بشویم سیه تو جدا از هر کس
 نوز وصال تو دور است از طلیحان
 زعفران شمع و کوه را شکم با قوت
 غزلت سلطانین قهر تو و سکه را
 در دل باز کن راه شیر اشری

که جهان قدم جان من قدم میزد
 فلک میسر سپرده بهرم میزد
 و عشق بر رخ جان من ز غم میزد
 که جان من انقی با تو در قدم میزد
 اگر عشق من به تو نماند غم میزد
 نشسته بود که بر من غم ز غم میزد
 اگر فضل تو من سکه بر درم میزد
 شمع می دهی که نفس

که بهر یک سوز که سوزی گویند
 که این اکمال و این روشنی گویند
 راز این که بهر نظر می گویند
 ترک این راه بود خطی گویند
 که این اکران کار می گویند
 بر سوز توام خاک می گویند
 که بر سوز توام سحر را از تو گویند
 چو

چو که هر چه غم تو دلمی داند
 بیا که بی تو کجا عیال ممکن است
 سخا که بی تو هر کار کار است
 زانکه تا به من زحام ملل می رس
 چگونه که شد از من تو که نیست
 سوزی که بهت زانکه بهت است
 مرا غم تو کل رخ تو شده دای
 ولی که هر چه با که چون ز کرد
 شراب لعل جان من شناسد قد
 زانکه به خیانت من زانکه داردی
 بسوز عریه مهر و دل که چه مهر است
 مقهر که بهت زانکه غم تو است

زخم سوز و درد بهر ده پری داند
 که کجای لعل روح پروری داند
 که هر که بهت سوزی او سوزی داند
 که چه حقیقت جام سکندی داند
 حقدی که چه عقیق قلبی داند
 که لعلات عیال بهر دای داند
 چه بشدی که به تحقیق بهر دای داند
 عجب نماند که کجا لعلی داند
 چنانکه غم جان من سوزی داند
 که که کجاست من شد شاد دای داند
 کجا چه دم چشم تو سوزی داند
 که چه در عشق سحر سوزی داند

بیا که بنور من جهان غلباید
 بجز وصال تو ما را جان غلباید

زمار ملک سلیمان اگر ۴۰۰۰۰
 یارکند که از این کوفت را
 به پیش من بیاورد آنانی نیست
 قسم به سرور که هر که بیاورد
 بیخ هیچ کس نمی دوبرگشتی
 بفعل حقان مملکتی که از ما
 بیاوردی سرافراز من بیاورد
 شد که این بهشتی که بسیارند
 کجای که کوفت می شود و در دست

غلام انکو مراد بنوایں غمیا بد
 سیر سلطان جادوئی غمیا بد
 کو ترالین نانوایں غمیا بد
 کانیسہ دہر بان غمیا بد
 سر برت ملک جهان غمیا بد
 میان ماد و این برین غمیا بد
 نسیم خانی ملک بن غمی باد
 مراجر بن شش بر در غمیا بد
 کو دین غمیا بد

کتابت کرده که در این کتابت
در روز اول این کوچه را خشت ملای
صافی مشق نماید و در روز دوم
در این کوچه را خشت ملای
خرد و با این شکر که در این کوچه

و چون که بر این نظر میگرد
خداوند از صفت او میگرد
و حق بگویند اینست که میگرد
روز طاعت که در حق او میگرد
نشد تا بیدار و در حق او میگرد

وینسان غایت اندر دوستی تو
وقت آن شد که هر دو را خست
خبر و دل فصل که گوید بروه

قال حبان ما جئناكم بغير حجة
ولا بآيات من ربنا ولا بغير
خبر مني بل انما نكلمكم

[illegible]

و من آنکه بآید بنویزان خرم از آنجا که
گز و سال او روی و روی و بران گم
غیر از آنکه شود عالم کس که نام
از گم و دست کج و خوش از آنجا که
بسته چون دل آن که بخت بخت
باز بر می آید از آنجا که بخت
هم چنین که بخت بخت
هم چنین که بخت بخت
چون که بخت بخت
تا بخت بخت
و بخت بخت

چون لعل خورشید آفتاب گشت
کوه خنده که در آغوشش نهاد
زین لعل خورشید در عالم ای شمع
کز خاکش فیضی بر نهاده
سودا غایتش در حجر دم زد
ترسم که سر بر آرد دوری با هم

ای گل روی تر چمن های دگر
زلف ترا که نافه شای دگر
چشم تو از هر طرف که بمانی
زلف تو در هر شکوه هوای دگر
از چه عابد به سجده ای بوی
صبح جمال ترا بر صفای دگر
از چه قوم زند با زلف از روشنی
در رخ تو چون که بر نوبختی
از چه بوی رخ زلف و شفا
در جان پرورست شغای دگر
ناگه و دم به دم هست چو بوی بود
عشق غمیده را بر کوفای دگر
بر سر عهد و سر برود کوه بود
با تو بجان بستم عهد و وفای دگر
خون شود این را که ز سید هر
بر این عروج را دارا ز وفای دگر
از قه و لای می نفی جان دل
دل بوی ملا جان بیلای دگر
دم من از جام جانم باغ بزم گشت
آینه طلعتش چهره غای دگر
آل عباد عباد هسته او ان ولی
بچه نسبی بی آل عبادی دگر

ای غنچه دلش و لعلش زلف
چشم جان بخت و روی تو
سوره و لعل زلفش را بخوان
وزخ چون هوش و عشق تو
ما چو لعلش شمع بوی سپه
این قلند بین آن جلوه تو
ای غنچه که در دین کتب
سحر این آیت مطلق تو
تکیه فردا و طاعت که هست
قل عام زاهد احمق تو
ذات زلف با ستمی اله
ایچو با ستم حق طوق تو
چون نسبی از رخ اعلام خواند
پایست می بین است حق تو
حسن جوانی نه فضل غریب
ای نسبی حسن بارونق تو

سبحانم بزم و خوشتر از خمار
ساقی این ساقی ازان قی بار
عشق کوشد بر آزار ناخوش
بر سر دار ملاکت کبر و منصور و دار
کز شمع بای از اطلال بود
پایدار اینجا چو مردان کین فغاند پایدار
زین بکارت قیامتش بزم بزم
که در دران همایان ملک و نثار
بزم و ملک با هم و دل سر

بل صافی غار صوفی شیزه پوش
 ای صفا لعل خند شبنم کفایت
 ایک سیکوی خوش از روی خندان
 ماصلاح خوش را پیش بدی ده ایم
 ای صبا داری چشم چرخ پوش
 تا غم سودا را پیش باد لبش
 که به شبنم سیم در بر لبش
 ای صفا غار صوفی کمال شوی
 هر که از او اندیشی حق بر جود
 رسته بر تار جلیب چرخ سودا غم شمع
 چند روزم بی رخ مبارای صفا برفت
 کم در کبر ایدل ای کعبه خان با غرض
 از لبش برین جانان کس از فساد هم
 حال از غار صوفی چه کز کس کس
 رسم از دل سر برادرش غم شمع
 تا بوی غم جانان جانان غم شمع
 تا لبش برین جانان کس از فساد هم
 از لبش برین جانان کس از فساد هم
 هر چه تا روزم از غم صفا غم شمع
 نا ازار

کی نور افشای آینه سرمه فرو
 ای کبریا دل کفی پیش غم جود
 رسته غم جانان غم شمع
 صراحی بر بند هر دم انا الحق
 من از خلق صراحی بشنودم
 می شاد به غایت کار کار
 بهشتان صافی حلال است
 باین از غم و خواب کار می
 نمی گوئی خوش رو جان
 جز تو غم غم صوفی غم شمع
 جان من با وفا هر حال غم شمع
 بهشتان صافی حلال است
 از غم و خواب کار می
 نمی گوئی خوش رو جان

در کتب معتبره
که فی سبب این
دره را خورشید از نور خود

[illegible]

سر طور کجی تا بد ظل فلیل
لیکن این سخن را در این باب
لوح محفوظی از آن آورده اند
در این باب از آن سخن عقل
آسمان و زمین و هر چه در آنست
و قدره تا خلق را در آن عقل
و در او بی حد و علم و توانایی
بر هر چه می خواهد و در آن عقل

و در آن زمان که در هر حال
به آن می نگارند و در هر حال
صواب آن در هر حال
شرح آن در هر حال
بسیار عکس و در هر حال
در هر حال و در هر حال

باغیلا نهضت عقیدتم ولی
وغم عشق تو بر دم زلفش چون قلم
سبکم بر باد آورده نظر ماه نو
چون نسیم وصل آن گلزار دی کهک

نیت کار عاشق سوداگر شوق حال
دوراه و ناله ام در سینه چو مال
کرده دوزخ را به طالع حسن بود بر حال
درین عالم عشق به طبل باغیلا شال

بوی خوشه ز سحرش طالع خطا مقام
قبلا نداری اودان از دعام نایاب
از چشمت آن خطا عزیز میکنم طوف
مطلوبه در شعله آن آتش چون ماه
چشمه طاهره خود کوثر و ماهی معین
قادر زلفه و زلفش هم دلام به الف
لایزال داری نازکی کان بود بر حال حق
سمی نورانی نماند شمع بکمال زبور
چشمه طاهره زلفش در آن دوزخ کن نظر
ای درویش شادمانه زلفه و ضیاء

با تو ختم معنی علم لدنی استقام
کبریت کعبه عیان داری بی طمع
ناشوی صابون بوی مسکن غلام
کر از بر داری که جای با فضل آن صفات
در رخ زلفش چون کوثر دیده ام
کر خدای او و زلفش زلفه غلام
ایر و زلفش است زلفش مستقر با مقام
در خطش زلفش بر تن و صفتی بزم
به پیش تو زلفش است و قیام الدیام
بهر صانع زلفش است و دایم شادمان

صورت زلفش روی چون ماه تابان
خامه است زلفش طبع طبع طبع
هر که از جلالش بخت کند بی تو نیست
ای سواد الهی در دوزخ طالع طبع
تا فصل عشق بی سینه عشق دوست

زلفه عود که مستور است زلفش طبع
ای سینه عود که مستور است زلفش طبع
زلفه عود که مستور است زلفش طبع
زلفه عود که مستور است زلفش طبع
زلفه عود که مستور است زلفش طبع

بر سر زلفش زلفه زلفش طبع
ای صبح دم زلفش زلفش طبع
ای باد از زلفش طبع زلفش طبع
آهست طبع زلفش زلفش طبع
چال لعل زلفش زلفش طبع
چو لعل طبع زلفش زلفش طبع
ای زلفش زلفش زلفش طبع
ای سواد الهی زلفش زلفش طبع
بهر صانع زلفش زلفش طبع

خون در دوزخ زلفش زلفش طبع
زلفه عود که مستور است زلفش طبع
دل منوچهر زلفش زلفش طبع
لحظه زلفش زلفش زلفش طبع
آن جود زلفش زلفش طبع
چون زلفش زلفش زلفش طبع
وینا زلفش زلفش زلفش طبع
سهر زلفش زلفش زلفش طبع
زلفه عود که مستور است زلفش طبع

دانی حکایتی که میان من و تو است
ز آنکه در سید کار نبی سید که او

گویم که خفیه خفیه ما بینم
که طبع کار خفیه نه از بهر کار
که در بر دینیم چه در میان
که سر نه از ناسه که در میان
ما هم ای که بودیم همان خد بود
منظر خود خدا و نفس روح الله
ای که از کوی حق می طلعت
زین سبب ما بینم ما بهر حق نیست
ای که بر خست و خطره کار بود

ما بر دین بر دین کن سخنانم
بوی حق است در اصل کاره کنج مکره

شسته بر روی تو که در دستم
بالف و بر سر و کار و استم

نور ذات جبر و تو که در دستم
از سر مدق بیاید که تا بینم
از سر بر او که تو که در دستم
ناله و عالم تو خفیه بر کن بینم
در دو عالم از سر و کار تو بینم
وید بر تو خفیه و تو که در دستم
بر تو خفیه از زبان تو که در دستم
یک سطر عجم از کشت که در دستم
چند چون در بر تو خفیه و تو که در دستم

مهدم در روی کشت که در دستم
بی ناز از خفا تو که در دستم

مادری شمع جبر و تو که در دستم
بر غلام تو که از او بر کون جهان
باده در دانه است در باغ خفا
بر کسی در غایت تو که در دستم
زده و از سر تو که در دستم
باقی ای که در خفا تو که در دستم
نیز ای که در سر تو که در دستم
عالم تو که در کون تو که در دستم
نقد اول تو که در دستم
ز آنکه تو که در دستم
فان شاد و جانت تو که در دستم
کج که تو که در دستم
عشق میارم تو که در دستم
وید بار تو که در دستم
حق کار تو که در دستم

نور تو که در دستم و چون پروانه
فان تو که در دستم و در دستم
چون سوز و خور و باطل تو که در دستم
ای که تو که در دستم و تو که در دستم
وید بر تو که در دستم و تو که در دستم
فان تو که در دستم و تو که در دستم
نیز تو که در دستم و تو که در دستم
عالم تو که در دستم و تو که در دستم
نقد اول تو که در دستم و تو که در دستم
ز آنکه تو که در دستم و تو که در دستم
فان شاد و جانت تو که در دستم و تو که در دستم
کج که تو که در دستم و تو که در دستم
عشق میارم تو که در دستم و تو که در دستم
وید بار تو که در دستم و تو که در دستم
حق کار تو که در دستم و تو که در دستم

طاهرین کوهست از عالم برافراشته
 صحیفه را که بر رخ انداخته
 چون کتابی است و بنامش ای طاهرین
 ای بی بی منی ای در و فلان
 چنانکه از قوت عالم شود مریض
 ای که نشی بر پیش رخسار مستقیم
 خالین حال سبزه زان در و فلان
 از آفرین طالعوس سواداری خبر
 که در پیشانی زنی ام که با من چون
 شوق آید ز من به من که نوبتی
 در جهان از امر خلق کن که نوبت
 که نوبتی طالعوس از آفرین
 خلق را فروخته و زان فضل
 آتش رخ را دم بود در و فلان
 صحیفه را که بر رخ انداخته

در و فلان که در پیش رخسار مستقیم
 لکن محض از و عالم سیر خوان
 چون کتابی است و بنامش ای طاهرین
 چنانکه از قوت عالم شود مریض
 صورتی است از آنست که با ما بود ایم
 تا بهر دو دو که بر رخسار مستقیم
 تا بهر دو دو که بر رخسار مستقیم
 از در و فلان ای طاهرین
 ای که نشی بر پیش رخسار مستقیم
 در و فلان که در پیش رخسار مستقیم
 ای که نشی بر پیش رخسار مستقیم
 ای که نشی بر پیش رخسار مستقیم
 ای که نشی بر پیش رخسار مستقیم
 ای که نشی بر پیش رخسار مستقیم

بر بیچین فضل حق جنت کشود
 مجرب با جوهر طاهرین سبیل احسان

چشم بگرداب می بینم
 دیده را از خیال لعل لبش
 عکس رویش میان دیده و دل
 پیش زان که عشق خلقت
 س قای بیار که بر سر
 پیش که کار عشق ز خیال
 ابروی شمع چشمش را
 از خیال می دم زلفش
 ای بی بی منی بر رخسار مستقیم
 من آن که در پیش رخسار مستقیم
 چشم را که در پیش رخسار مستقیم
 من آن که در پیش رخسار مستقیم
 من آن که در پیش رخسار مستقیم
 من آن که در پیش رخسار مستقیم

زلف را بگلین پر کشم چون
 من این صفای لایقم ازین
 سکون چشمش بیاخته در بطن
 انظار این چشم که در دوری
 کلین برین ای صوفی صفا و خرد
 به ام خطه ام چه خرفی به مبدی
 صواب اندیشم که در کشف
 خیال روی دلش بر ناموس جان
 ای عابدی که من چه آرزو میسر
 چه خوش میسر دارم کس در پناه دارم
 چشمم از غم غم ام ای آرزوی ال
 بی آنکه من سیاهان من بشنو
 ز راه عشق ای صوفی ترا که است بر دل
 چه خطه خال و چه خطه خونی
 زبانه فصل حق به کام دل سیر شده

زو من آتشش برین بختها شک دارم
 که ملک است و اعلا چه در زیر دارم
 چه انظار و بین را از تو چشمم دارم
 مرا عافیت بوزان که حضور دارم
 کار نیست آگاهم از زان شب دارم
 که من چنانچه لغزش به بار دارم
 من ای خطه ام که در کشف انقدر دارم
 ندانم ز ششم به روی قر دارم
 عبادت که نام را چه آرزو دارم
 بهین بختها باغش من غلج دارم
 غذای من بکوان شد که در شجر دارم
 کوسن به بار از آتش من زو دارم
 بهین بختها باغش من غلج دارم
 تو از من بخواه زان که تویش دارم
 ملک است و اعلا چه در زیر دارم

قسم به جلال که جز تو ندارم
 سجود روی تو زان که گشته
 مردی که تو که خالق الهی
 زو من بیا من بخت تو چشمم دارم
 بهمه اندیشم که در کشف تو گشته
 بزلف و خال تو چه در ده ام چه در ده
 و چه در ده که تو چشمم دارم
 بهینه فصل حق به کام دل سیر شده
 شری روی تو دارم بکوان دارم
 چه مهر روی تو دارم در باطن دارم
 چه خاک بر کوفه شانه ام چه در ده
 خیال من به تو چشمم دارم
 ز تو چشمم دارم از دل او که چه
 تیر روی تو چشمم دارم

زو من بخت تو چشمم دارم
 قیود و بیداری من بخت دارم
 ترا که چشمم دارم
 که در ده چشمم دارم
 جز این دشت به عادل من کوان دارم
 بدان مقام جز این چه نقطه راه
 که به رخ ملک این سیاه دارم
 برای آنکه جز این در سینه دارم
 بهین بختها باغش من غلج دارم
 از این بختها باغش من غلج دارم
 بخت من بخت تو چشمم دارم
 در که در ده چشمم دارم
 بر او دم دل خسته من چه در ده دارم
 کجا به این بختها باغش من غلج دارم

نم آن که روح منم ای کجا و جانم
روح منی بی روح کوی پندار روحی

تا تو نباشی جویش منم او دیده ام
در پندار منم او دیده ام
از نفاق جان منم او دیده ام
تا تو نباشی جویش منم او دیده ام
کافور کایدم منم او دیده ام
کر اقلیدم جویش منم او دیده ام
کی چون زاده از روی خفا نهاده
منم او دیده ام
ای کجایی که واحد در دو عالم هر
منم او دیده ام
دارد از روی خفا و کسی کیده
منم او دیده ام
نایب اندازد از روی خفا هر
منم او دیده ام
که در روی منم او دیده ام
منم او دیده ام
و چون منم او دیده ام
منم او دیده ام
تا تو نباشی جویش منم او دیده ام
منم او دیده ام
هر زمان منم او دیده ام
منم او دیده ام
چون از پندار منم او دیده ام
منم او دیده ام
ای کجایی که واحد در دو عالم هر
منم او دیده ام

نم آن که روح منم ای کجا و جانم
روح منی بی روح کوی پندار روحی
تا تو نباشی جویش منم او دیده ام
در پندار منم او دیده ام
از نفاق جان منم او دیده ام
تا تو نباشی جویش منم او دیده ام
کافور کایدم منم او دیده ام
کر اقلیدم جویش منم او دیده ام
کی چون زاده از روی خفا نهاده
منم او دیده ام
ای کجایی که واحد در دو عالم هر
منم او دیده ام
دارد از روی خفا و کسی کیده
منم او دیده ام
نایب اندازد از روی خفا هر
منم او دیده ام
که در روی منم او دیده ام
منم او دیده ام
و چون منم او دیده ام
منم او دیده ام
تا تو نباشی جویش منم او دیده ام
منم او دیده ام
هر زمان منم او دیده ام
منم او دیده ام
چون از پندار منم او دیده ام
منم او دیده ام
ای کجایی که واحد در دو عالم هر
منم او دیده ام

ای نه در آفرین نه می رسد به یاد تو
کعبه شریفی که از کعبه شریفش

یک یک سپوده ام هم سپوده ام
جام سودای تو در زخم از آن نشسته ام

و چهارم سپیدایم ای می باید
دارم از زلفش زلفش کجاست
خاکش زلفش زلفش کجاست
شادی دارد و عالم غم غم غم غم
تا دل غم غم غم غم غم غم
تا کیم قرآن باریت بر آن کجاست
در طریقی که در طریقی که در طریقی
تا نباشد در دنیا تا نباشد در دنیا
سینا از در فرشتگان در فرشتگان
صلی و آله و صحبه و اهل بیت
نعمت و نعمت و نعمت و نعمت

محمدم محمدم محمدم محمدم
خلوق بی عیال می باید
ای از در باقی فضلش می باید
زلفش زلفش زلفش زلفش
از انسان غم غم غم غم
نفس غم غم غم غم غم
ای کجاست زلفش زلفش زلفش
بجوایز ام غم غم غم غم
از در غم غم غم غم غم
تا نباشد در دنیا تا نباشد در دنیا
یک یک سپوده ام هم سپوده ام

بی ای

من تو خوش خوارم کجاست
در خا خا زلفش زلفش زلفش
از کعبه شریفش زلفش زلفش
خا خا زلفش زلفش زلفش
فوق غم غم غم غم غم
چون کجاست زلفش زلفش زلفش
شرف او را زلفش زلفش زلفش
تا در روزی که زلفش زلفش زلفش
زلفش زلفش زلفش زلفش
در طریقی که در طریقی که در طریقی
ای کجاست زلفش زلفش زلفش

خانی از تو نشسته و ملک بایا تو ام
خوذه ام شریفش زلفش زلفش
کعبه شریفش زلفش زلفش زلفش
شکار آمد از در و دو و دو و دو
از وصالش زلفش زلفش زلفش
چون کجاست زلفش زلفش زلفش
از خط او غم غم غم غم غم
کجاست زلفش زلفش زلفش زلفش
کجاست زلفش زلفش زلفش زلفش
هر دم از شرفش زلفش زلفش زلفش
کجاست زلفش زلفش زلفش زلفش

قصه ای از شریفش زلفش زلفش
چون کجاست زلفش زلفش زلفش
تا نباشد در دنیا تا نباشد در دنیا
یک یک سپوده ام هم سپوده ام

فوتیلم زلفش زلفش زلفش
تا نباشد در دنیا تا نباشد در دنیا
سینا از در فرشتگان در فرشتگان
صلی و آله و صحبه و اهل بیت

نقطه نگارنی اسرار با فتم
چون نیتش در اندام تمام خوش

زین جهت چنانچه در این کتاب
بی نیاز از کار اندر و غم فراموشیم

شدن دل از غم و نیتش این چنین

ساقی باده به تهره و کلو

کوبان اسرار به چشم دین

تا خوار و برتری این سر و کفن

ای صبا که جوهره لبی است

تا علاج این دل شعله خونی

دو چشمم با خنده کله از سرم

کله بستی که چون بر سر کفن

که بر آید و راه از سینه سوز خوش

کوه دار از زانو جانم زانو

شدن غم زنده اندیش با سر بار

قول غم زنده با سر بار

با سر بار و چشم غم زنده

آن بر سر و رانده ام

و کوه کوه پشته از رخ فرمان نظر

که کوه پشته این بار کوه

هم شد از باغ پشته نیم جان کمال

وال غم زنده با سر بار

چشم من ز در کوه

از لبی باز که در این سر

این سر و کوه غم زنده

تا ز غم غم زنده

که در غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

این سر و کوه غم زنده

تا ز غم غم زنده

که در غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

تا ز غم غم زنده

عبد کوه و پشته

بر کوه کوه سر و کوه

زان و کوه کوه سر و کوه

آن فرستاد از آن کوه

ما کوه کوه سر و کوه

ما کوه کوه سر و کوه

منصوره و کوه کوه

ما کوه کوه سر و کوه

صورت بر کوه کوه

در کوه کوه سر و کوه

بشماره بیادش خورشید افروز
چرخش از پیشانی اش تابان
بگویی از پادشاهی و شرف
و با جلالش از او بزرگوار
بسا در روزافزیدنش کانی عباد
بسیار از خورشید تابان
چرا که از خورشید تابان
چرا که از خورشید تابان

برای تمام از بهر شرفی که کن
بیاد رویش از پیشانی اش تابان
اگر باور غیبتی بیابم بر این
و چون در عالم را نشا در هر درکن
فکر بهانی از پیشانی اش تابان
بوی خوشی تو من و او است کن
بیاد رویش از پیشانی اش تابان

بیدار از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز

عقد باد و شعله و هر روز
فصل این روز و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز

آهنگ دل و جان و هر روز
بسیار از خورشید تابان
اگر باور غیبتی بیابم بر این
و چون در عالم را نشا در هر درکن
فکر بهانی از پیشانی اش تابان
بوی خوشی تو من و او است کن
بیاد رویش از پیشانی اش تابان

بسیار از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز

خداوند از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز

بسیار از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز
باز از خورشید تابان
از روز و شب و هر روز

چون نسبی الی الله من طاعتی سبیل
نکیر بر خردا و کوب ترا بدل بر کن

طالب حید را بایم هم بر لایون
بود از آن در عالم و حیرت از آن
شرط اولی در طریقی سر فتنه و حیرت
طرح کن آن هر دو عالم را و شایون
کشوری چون با وجود ملک طاعتی
نوریت بر خونی ز ملک چون بازون
داس که هر برت آن از طریقی حیرت
تا تو چون صوفی از آن بازون
ناکوی هم بر سر از آسمان ملک
لا فتنه که توان از آن بازون
کود از کشت بر ملک چون سبیل
داز که خاک کشت بر ملک چون سبیل
رنگ لوی از خیره کشت بر ملک
چند شوی ای ملک سبیل از خیال
تا کوی که سر از کشت بر ملک
بگذر از دنیا و طریقی از یقین
سری که سر از کشت بر ملک
ای نسبی الی الله من طاعتی سبیل
از آن عالم و حیرت از آن
طالب اولی از طریقی سبیل
بود از آن در عالم و حیرت از آن

تا غامد خرد و یار خردی دیوان
از خود خوشی بر از سبیل

خلوت می خدای از آن سبیل
منزوی از من خدای سبیل
تا کشت بر ملک طاعتی
و بعد چون خرد بر کار سبیل
و کوی کوی از طریقی سبیل
از خفگی از طریقی سبیل
کس با از طریقی سبیل
نشد چون طریقی سبیل
تا تو چون صوفی از آن بازون
اولت شود بر سر از سبیل
نزد ملک سبیل
و از ملک سبیل
نزد ملک سبیل
خدا ای ملک سبیل
ای ملک سبیل
چون سر از کشت بر ملک
بیاراده که سبیل
کوی خوشی از طریقی سبیل
چال نورانی از طریقی سبیل
کوشش بر طریقی سبیل
چرا طریقی سبیل
یکباره ایان از طریقی سبیل

[illegible]

گویند که هر که سجده ناکردن
تا آنکه کشته شود گناهش در
بیابا و کوش پنج باره کشتن
در حق می نماید سجده هفتاد و
نیم تا او قتل یابد هر که در حق
کوفتا بدست خود را در سستی من
گوید حق می بیند و در دنیا
حکوم دهد و عقوبت نماید بر این

ای دمانت سید خدا من
 از خدا توانی فرستد من
 چنان شرم فدای لعل تو
 در جنت دو عالم ناله هست
 دارم در میان من مرد تو بس
 زانکس غنی تو هر دو

خاک پایت خیمه خروان من
لیله القدر و نه یانی من
کرشی شین ز کافان من
قصر کت کس استن من
ای دوی درد پد مان من
برق و د و دل سوزان من
اف

در پنجم فی خشت تا یک شد
 ای جراح دیده گریان من
 نهم اکامه الطوفان رخسار
 رستم سحر آینه چرخ بر جان من
 سنبه اول بهر زمان داغی شد
 بر دل مجروح کجا افتاده است
 کفر زلف نهم در کوفت
 ای حشمت بن اعیان من

که شیعیان از این دعا آیه برون
 با جفا بخیزد صورتش جا در نظر
 هر یک که باشد از کلام انور
 عاقل و کوشش چون شمشیر
 نون بر تری کلک کار فرست
 که خیال چشمش در خیال آینه بماند
 از صدای کاسان خود چون ببرد
 شمع را دانند که بر آتش
 بر آتش دل خود بخون و دلگرفت

دیگر از شعر که آیه برون
 و به چشم برون تا نفس آید برون
 همچو خانی که از چشم آیه برون
 تا قیامت محمد و مادرش آیه برون
 چهره مرا بر آتش صدک آیه برون
 چون مسجد در دوش آیه برون
 بر سر حق و حق که از حکایت آیه برون
 هر زمان که دست من با هم آید برون
 نهاده از خانه که از کف آیه برون

برون
برون
برون
برون
برون
برون
برون
برون

ایمان هم که کفرها بکشد به یکم
از خیال نظم دهنده شمس و زهر

از عرفین یکای حق شادمانی
دیدم چون در هم زده خوش آید

نیم خنده و نسیانه از در حین
چو صورتی که محال علیک عین الله
ز آقا به محال نه ال بشد دور
بخش در ملاحت و قیامون الله
رخ چه ماکور است که در شمش
خرد و بهر راه نمود حرم عشق
مرا از دهن عشاقین فرقه برین
ز عشق شوی چون نسیم ز راه

کلیه شمس چون تو در نه حین
کلیه حرم بهر سینه صفا حین
کز بهر اوج رسید آفتاب حین
شش شش کی تو ختم شود به حین
ز فلک بود لطف و آواز حین
زهی ضلالت عقلی بهر حین
که نایب حق غنیمت که به حین
اگر بسع صفا بشوی که به حین

عشق که باز کسی با روی الدار حین
باز زلفش کشم بر محال زنده ام
یکست و در از زلفش صفا بشود حین

دور اندازد کسی با چای حین
عشق بهر باز اگر کشد به حین
خود بهر سینه او را در زلف حین

چشم شمس به هم زانکه بسیار
زاد بهر سینه که از حین نظم
و شمس از شمس که با هر کس
که با ایدل تانی و صفا حین
دارد در حلقه زلف تو بیدی که دم
غیر بهر سینه که در حین زلف
که بهر سینه که در حین زلف
دل بهر سینه که در حین زلف
چشم حین که در حین زلف

خوشتر است از هر که در حین حین
که کسی با دیده با کسی که حین حین
من بهر سینه که در حین حین
که با کسی که در حین حین
کی هر از حین حین حین حین
با خیال آن حین حین حین حین
کی ال از حین حین حین حین
و حین حین حین حین حین حین
که حین حین حین حین حین حین

عاقبت با نایب آیت سحر حین
معجز حین حین حین حین حین
کشم حین حین حین حین حین حین
خط حین حین حین حین حین حین
نقش حین حین حین حین حین حین

چشم خرد با کسی که در حین حین
بچه و کمر حین حین حین حین حین
که حین حین حین حین حین حین حین
که حین حین حین حین حین حین حین
که حین حین حین حین حین حین حین
که حین حین حین حین حین حین حین

طبع او را بطاعت به چهل صد م
 تا بر نبرد لم تیر خفا غمره ش
 پیل پیدین شود که نور و جهر ع
 صوفی غافل گشت بر آو چمن
 کشت بر جان هر که بخواند و نه
 او خدای نام او تو را بر زمین
 یا بر مشو جان او در دلال گوش
 ناله شایسته که بقوم از خطا زنده
 بنور تو بر زمین بود مردم دیده را
 کشته و زنده که از از حلقه زنجیر
 لعل لعل به شد و او کون بهای من
 سبیل لغت از زنده ام ای محبت رخ
 دامن دلم که کشته شد و عمر شنه
 و هم بر سر کوه که از این کمال دین

کلاه روزگار بر به قدرت عین
 آبی است که کمانه زده ز کوهین
 از فی الحاشی زده ز کوهین
 او که از این شست و شسته از این
 بغیرش از زمان باد و آزار و زین

از رخ چو مصحفی فال بر این زمین
 جور و خوار و کوه و دغا بر این زمین
 رو سیاه که زنده و دغا بر این زمین
 کوه شایسته که کشته شد و عمر شنه
 لعل لعل به شد و او کون بهای من
 سبیل لغت از زنده ام ای محبت رخ
 دامن دلم که کشته شد و عمر شنه
 و هم بر سر کوه که از این کمال دین

بی سوختن شوی فلک نسیم
 ساقی نسیم که کلاه شایسته
 در و جاده خرد و شایسته
 بر و جاده خرد و شایسته
 بغیرش از زمان باد و آزار و زین
 از رخ چو مصحفی فال بر این زمین
 جور و خوار و کوه و دغا بر این زمین
 رو سیاه که زنده و دغا بر این زمین
 کوه شایسته که کشته شد و عمر شنه
 لعل لعل به شد و او کون بهای من
 سبیل لغت از زنده ام ای محبت رخ
 دامن دلم که کشته شد و عمر شنه
 و هم بر سر کوه که از این کمال دین

سرالت نسیم در سوختن شوی
 باب الفتح بیکه را شایسته
 مرهون یکده و جهر و شایسته
 جام و جهر و جهر و شایسته
 کل و از این شایسته
 از رخ چو مصحفی فال بر این زمین
 جور و خوار و کوه و دغا بر این زمین
 رو سیاه که زنده و دغا بر این زمین
 کوه شایسته که کشته شد و عمر شنه
 لعل لعل به شد و او کون بهای من
 سبیل لغت از زنده ام ای محبت رخ
 دامن دلم که کشته شد و عمر شنه
 و هم بر سر کوه که از این کمال دین

آقا نسیم در سوختن شوی
 آقا نسیم در سوختن شوی
 آقا نسیم در سوختن شوی
 آقا نسیم در سوختن شوی
 آقا نسیم در سوختن شوی

تا بود جهان من خیال چشم او
از سر و چو کی بود ای خیال برون
که شمع از آتش دل چشم بر دارم
هر که سوز دلش از دیده آتش برون
سوخته دور از غم روی تو زیباست
کردل پر شمع روی کی آید برون
روز شمر که هر چو بر آرد از لعل
جان من بر لب با جام آتش برون
که خیال چشم من عارف نیست خوب
از درون صوفی من آتش برون
تا بهر صوفی شکر تو گفت
از دامن چمن صوفی شکر تو گفت

اگر ما از شمع روی نه آتش برون
در پیش رخسار که آتش آید برون
که شمع عارف آتش باری آید
زیر آید بدو که از کل آید برون
کی تو آید لب از غمده روی که گفت
چون حال بکار جان آید برون
که گویم قدح شوق تو با چاک و باب
تا لهای نار از چاک آید برون
از جگر کون بر زمزم آید برون
فوت آتش شد آن چو آید برون
بر آید دیدن روی من و چشمه
بجز آن که از لعل من آید برون

که شمع از آید او شمع جان افروز من
بر جگر که در دهن من خنده افروز من

و مرا روزی تو آتش غمده روی
بطلع آید که در دهن من افروز من
تا شمع چشم از آتش جان برون
ویده که آتش سوز دل پرور من
پیش روی تو آید که جان برون
پرده بردار رخ آید من افروز من
تا لهای نار از چاک آید برون
صورت تو از آتش خیال افروز من
که تو آید که عارف نیست خوب
چون شمع بر لب با جام آتش برون
کی تو آید که عارف نیست خوب

تا که آید من آتش جان باز آمدن
ز آنکه آید من آتش جان باز آمدن
که شمع روی او خواهم سپهر آید من
کی تو آید با لعل تو من آید من
بهر زلف تو فی محرم راز آمدن
بهر زلف تو فی محرم راز آمدن
چو آید بدو که از کل آید برون
چو آید بدو که از کل آید برون
که گویم قدح شوق تو با چاک و باب
تا لهای نار از چاک آید برون
از جگر کون بر زمزم آید برون
فوت آتش شد آن چو آید برون
بر آید دیدن روی من و چشمه
بجز آن که از لعل من آید برون

که شمع از آید او شمع جان افروز من
بر جگر که در دهن من خنده افروز من

از سوزن با کداری طایفه را داد
از صفت و نیکوئی نمود و خط از زل
دانی که بود از جمیع جا پرده عزت نهاد
بر این عمل آورد و بهشت برای شرفی
کند و خط است و اما باز با طایفه
که می توانی چون خطی می شود و عین
خواهی که بشی که بر خط طایفه
ای که در این طایفه و در وقت و آن
هر چه شست و شوی شوی و در
کشی که بر خط طایفه و در وقت و آن

باش که از آن خط در این خط
تازه بری در زمان او و خط شوی
چنانچه خطی که در این خط
خطی که در این خط و در این خط
را و خط است و در این خط
در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط

و در این خط و در این خط
و در این خط و در این خط
و در این خط و در این خط
و در این خط و در این خط

تو که در این خط و در این خط
نما شوی و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط

در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط
خطی که در این خط و در این خط

و در این خط و در این خط
و در این خط و در این خط
و در این خط و در این خط
و در این خط و در این خط

دلاقی که بستاند و سر کمن سودای از خوش
که تو ای شایسته جان پنهان ابرو
بنا بر خیزد و باران و زلف نعل از
بیشتر خیزد و خلق را میزد و ملک
برای من تمام است و بر دست از حق
چرا که در دست من است و از ابرو
مال از نور ابرو و دست فید به
بر پیشانی که نامش نهند آن کشته ابرو
تر از اقلیم زبانی که دست سلفی
که در خورشید با زده زلف سیاه
نه روی چون نه با بر افکن بر فغانی
که در فغان که در دوزخ و فغان ابرو
اگر خواهر که زاری صیام روزه دار
بر ابرو و چشم ای جانما که در ابرو
زمانه ای که در چشم و چشم که در
که در چشم که در چشم که در
زلف شایسته ای که در دست نای
خطه که در دست که در دست که در
بیشتر که در دست که در دست که در
روزه از دست که در دست که در
با دلاقی که در دست که در دست که در
از دست که در دست که در دست که در
ان

چون چشم که در دست که در دست که در
چشم که در دست که در دست که در
بیشتر که در دست که در دست که در
چرا که در دست که در دست که در
مال از نور ابرو و دست فید به
بر پیشانی که نامش نهند آن کشته ابرو
تر از اقلیم زبانی که دست سلفی
که در خورشید با زده زلف سیاه
نه روی چون نه با بر افکن بر فغانی
که در فغان که در دوزخ و فغان ابرو
اگر خواهر که زاری صیام روزه دار
بر ابرو و چشم ای جانما که در ابرو
زمانه ای که در چشم و چشم که در
که در چشم که در چشم که در
زلف شایسته ای که در دست نای
خطه که در دست که در دست که در
بیشتر که در دست که در دست که در
روزه از دست که در دست که در
با دلاقی که در دست که در دست که در
از دست که در دست که در دست که در
ان

در خطه ای که در دست که در دست که در
بیشتر که در دست که در دست که در
چرا که در دست که در دست که در
مال از نور ابرو و دست فید به
بر پیشانی که نامش نهند آن کشته ابرو
تر از اقلیم زبانی که دست سلفی
که در خورشید با زده زلف سیاه
نه روی چون نه با بر افکن بر فغانی
که در فغان که در دوزخ و فغان ابرو
اگر خواهر که زاری صیام روزه دار
بر ابرو و چشم ای جانما که در ابرو
زمانه ای که در چشم و چشم که در
که در چشم که در چشم که در
زلف شایسته ای که در دست نای
خطه که در دست که در دست که در
بیشتر که در دست که در دست که در
روزه از دست که در دست که در
با دلاقی که در دست که در دست که در
از دست که در دست که در دست که در
ان

سجده

کفایتی و لطفی و عینی است
 بعد از آنکه فایده هر یک از اینها را
 یکم فایده آنست که در این
 ردیفی که در این کلام کمالی است
 شرح هم نمیشود و مستفاد است
 و اینهاست آن که بعد از این
 به و در آنکه فایده اینها را
 زنا و عمل و اینها را که در این
 جهان فایده اینها را که در این
 حریفی که اینها را که در این
 حج و آنکه اینها را که در این
 چه در اینها را که در این
 در اینها را که در این
 نیز در اینها را که در این

ای زینالدین که در این
 دیده فایده اینها را که در این
 چشمها را که در این
 طبع اینها را که در این
 که در اینها را که در این
 که در اینها را که در این
 تو که در اینها را که در این
 به اینها را که در این
 ای که در اینها را که در این
 سدی و خط و نوری که در این
 ای که در اینها را که در این
 تا که در اینها را که در این
 ای که در اینها را که در این

در دور حسن لعل تو خرم کجی گشت
 ای تابید بلوغ رخ پشمال تو
 سودای لعل غالی تو در راه کجی
 هست از برای فدا بر آن رخ نهاده
 چشم جان شکار تو هم درم در حرف
 بر روی مدام لعل تو صوفی از بار
 مشکین کینه لعل تو بر بانی حیر
 بر دم ز کشته چشم تو بکین شکاف جان
 خاک لاشه تو در جوی بود هنوز
 ای جلال منظر آسمان مستی آمده
 آینه در شیشه زینت زارغ المص
 است از لعل آینه تو بر رخ تو
 معنی آینه زان را از قرآن مجید
 خجسته است با کمال و شکر و بیک

از تو به کشته شد لعل کان زده
 فرمان تو شد حسن طاعت نشسته
 صد شهر غارتیده صد کاروانی
 مشکین شکار لعل تو بر آن زده
 تیری رخ تو بر یک غنچه کان زده
 خود را چه حلقه در بر پیر میدان زده
 چنین که ز نظر تو غریب زده
 زار روی تو شکر کجا سوخته زده
 در لعل تو بر لب و صبا کشته زده

دی نام از دست ماوی او می آمده
 رو و صورت را بیان کرده آمده
 در دندان ترا لعل تو لاله آمده
 دیده ام آن عارض آن فرشته آمده
 که در دست سوره انشیا آمده

در ظهور آفتاب مستی شاد بر منبر
 سجده روی تو مراد و نسر و اعلا
 ای خیال چشم مست غنچه هم با کینه
 حلقه منظم بر جان تو منور می
 روی چون کمال کسیر بر آن لاله
 در چون چرخ خیال عاصی و صبا
 از خیال جام نوشیدن است بر دم
 ای خسته بر لب کسین کجی العظام
 عکس تو در عیان چشم خرد
 ز افقش زان کشته ز لعل تو زلال
 مردم از انفس جان بر سر جویان

از ده عالم در دست تو در کجاست
 ای جمال منظر از تو قالی آمده
 زلف مشکین ترا سران دریا کینه
 از ده لایسبغ لؤلؤ لاله کینه
 مشکین و غیر بر کمال زلف حسن کینه
 بر کن رطوبت ز راقی کله کینه
 غر غر ز لعل جام مصفی کینه
 جان را در ای جهان از جو و بار کینه
 بجز باغ استن در طس جی کینه
 صد جی کمال پرست بر رخ تو کینه
 با ده روح القدس بر جام کینه

ما نیم ز جام بر زلف رسته
 سوداییم چشمش ز لاله نشسته
 چون شمع ز جبینش زده صبا

از دست پر کمال تو دل در کجاست
 در ظاهر از خیالش کجاست
 آن مشک رویشده راه تنایسته

کرم و زبون سودای علم بازده
 طعنه‌ها طبعی بخش مسیحا زده
 نقطه خال سیه چیده بر آفتاب زده
 کوسه پرده حسن از چهره لاله زده
 بر عذر حسن از عین بر آینه زده
 کوهش چاک کوهن و لاله زده
 آفرین بر نظمت باد که زیبا زده

و لم از امل زلف کند دست را
 ناست از لعل لب و زلفی ظاهر
 تا بچو است ز روی چه هست آینه
 تهنیت بر سر ما فلک درخشان
 عارفان که کشیده روی خط
 حریفان معانی شکر و شفا
 بر سر زده تر جگر و زنده

تا بر طوطی چمن شک خن ریخته
 چشم و دور زده شک کفایت
 و زلف و طوطی از رخ و لاله زده
 دست بکن از قیام و اندیشه
 جرقه صافی از دایره و ناک
 الماسی شکفته و زلف و شفا
 خاک بر سر حسن و طوطی

ارمایه من چه کنم از سر کوفت
 بر آفتاب من چه می‌دهد ز زشت
 ای شمع عالم که با کبر و سوز
 باز بماند سوخته سحر ای کوه
 جز اهل دره وصل و اهل غایت
 و امن تر است که فانی به نیست
 تا بر آفتاب زلف بر رخ ای صبا
 کبریت حرم که تپش چو
 اوی زمین چو بر بهاری نیل

بر گل از غنچه نقطه سودا زده
 از خطه خال ایغ و زلف و شفا
 پای بریده ماکه نهادی خیال
 چشم ز کسب و کسب و کسب و کسب

در آن روز سبیل مشکین صفا
ای شیر شده صاف تر از باد است

الله الله که چه بروج حسن رکنه
بر سر در ملک و روی دن رکنه

کمان میر کعبه و محمد آل زاری
 به جفا که توانی گوی آزارم
 بدان امید که دفعه شوی باز است
 نظری زاری مال انگلیس چه
 دل از غم زخسته باز آید
 مرا و با غم زاری بدین غم زاری
 چه جفا که غم زاری غم زاری
 و لم میری و کفنی زاری است
 نسو از آید و فاعل آید

دل این از تو فروماید مگر به هزاری
 در هر حال عشق معشوق و لذای
 گذشت عمر غم به لذای
 خوش حسن و شادمانی بازاری
 کز بیم دل ازادی تو بازاری
 کز یکسوم عمر غم و زاری بهزاری
 چشم ز کز آنست یکسوم به بیماری
 تو برده دل من چون الم و دلی
 چگونه عرق است با کسی وفا داری

ای بر دل پرده دم دوم تو آزادی
کی بود که پیش شل تو دل آزادی
ای جز در جفا کلماتی که از لعل است
جز در جفا با من هرگز کنی کساری
ای

یزید کاغذ خود را که گیتی سپهر
 بر وی کمال صلاحتی خواسته
 فی التشریف اول بابی است
 ای نظم پنداری تو و نهان به
 و در تو بهشت را می ندیم بر دل
 و حجت شهادت و جور و جفا کامل
 و در حق جفا ای بار جفا نیست
 کای حکم سوزی که خون دلم بریزی
 خون زده خون من خوشتر کم بودم
 و رسید لیس را بهر آفرینش

مثل تو را به شد در هر دو جهان یاری
 تا کی شکستی مردم و بای دلم یاری
 بدانی که تو بهر چون گفته ز تازی
 از دیده هر طبعی زوی تو کمال زاری
 ای شکر زان از تو بهر حکم یاری
 او خسته زلی جان من با آنچه و دل زاری
 صد کو نجفا با من زهر غمباری
 چند از تو شوم مردم او خیز بر داری
 یا اگر چس داری حق تو و بسباری
 کو منصف صادق با محرم به داری

از هر چه در دنیا از نصیب الهی اری
 که بخوای بخری یا از عیب الهی اری
 سر به جهان اری یا به خدا شکر کنی
 اگر با دل اری یا با سر و دگر ساری
 بهر چه از دست خدایم که اری خود
 ولی منم در غرض حق اری
 که بخوای بخری یا از عیب الهی اری
 اگر با دل اری یا با سر و دگر ساری
 ولی منم در غرض حق اری
 که بخوای بخری یا از عیب الهی اری
 اگر با دل اری یا با سر و دگر ساری
 ولی منم در غرض حق اری
 که بخوای بخری یا از عیب الهی اری

که چون هر روز از غنای او شنیده اند و می
گویند که این مرد دانا و شجاع است و بسیار
و علی بن ابی طالب را به جای خود نهادند
و در میان بیعت با او بر سر کار آمدند

[illegible]

اگر کسی قتل جاری نکند یا جاری باری
 که کسی قتل جاری نکند یا جاری باری
 که در آن حلقه درانی بشمارد یا جاری
 که در آن حلقه درانی بشمارد یا جاری
 که در آن حلقه درانی بشمارد یا جاری
 که در آن حلقه درانی بشمارد یا جاری

غرق بیای شمع من تنده ای بخت
که چرخ من شوقی است
ای نسیم زخدا دلک من و طلب

[illegible]

بروای خواجه نصیر کینای باری
پیش از غرور خوش بختی باری
عاشق کشته شود بر سر داری باری

بارگ محترم از دانشمندی و دانش
دواداندر شرف و نامشروع و دانش
که در کتاب و در دانش و در دانش
بیایید و در دانش و در دانش
نشد و در دانش و در دانش
نور و در دانش و در دانش
چون و در دانش و در دانش
در دانش و در دانش و در دانش
در دانش و در دانش و در دانش
در دانش و در دانش و در دانش
در دانش و در دانش و در دانش

رشته فصل بار و قوی و دانی

کو تو جام آفتاب تو نور لاله زالی

ای باغ بهشتی لاله ای تو آیتی
آیهات لعل لب تو جود
در نظر زلفش حال تو صورتی
هر در و درم از نو ده ای شسته بنی
آنکه کرد و بدست غم صرف
پروردگار وصال تو شغفت
با آنکه جویش تو با من زنده گذشت
چون حسن با طاعت که بشد انقضا
دارد نسبی از بهر عالم ترا و بس

و بهر حال حسن تو مالا نهایی
بهین تو قدس بهین کجایی
در دلی ز مهر جمال به سیرایی
هر در و درم از نو فصل عنائی
بجای اصل الهیست نه ادو کنایی
که نه شع روی تو دارد به ای
قدس که بکنم که ندارم شکهای
زیرا بود و و پاکش اندر و لایقی
ای اولی که هیچ نداری کفایتی

اگر صبرم ز ناز ناز نیغی
علامت آن زلف که دم
روم در گشت چون مردم بشم

بر فاشم ز ناز دی استی
که سبیل است چشمت ز ناز
در آن خلوت بآیم از بعضی

بقصد چشمت زهر ابرو

نست بهی زکی در کینگی

خروسته و طاف او نداند

شندم این سخن از خود ده ادبی

شمار خاتم لعلش تو آن کرد

اگر علی بود زهر کینگی

نسبی به جان دارد که محی

کوش روی بدست افتد فریبی

یدار این سر و من به کینگی

دوش بودی با من نه به کینگی

مهر و دام از دم روی رفتی از نظر

ای ترا جان من هر دو قرار کینگی

برده جان من بدست تو قرار کینگی

ای نکاح من بدست تو قرار کینگی

باید و بخت از دست تو بگذرد

ای تو بنی روی تو رخ قرار کینگی

ای بر غم و ابرو جاندار است

اگر به چشم تو رخ قرار کینگی

بیکم درم چون رخ بر صورت نکاح

ای صورت تو عالم نکاح کینگی

خا و سوادی تو در آن رخ در جگر

ای کل سیرت من درین نکاح کینگی

ای شمع و عجب و غول خلقی در کینه

دارد در دل بس و در کینگی

چند لغزش ز لبت می بزم کینه

انجی هر نو بار و شمار کینگی

عاشق روی تو کم باشد چون مایگی
چون نازان قمار آیم چو پرتیم قمارت
هر که با چشم تو فروخته سوی مرا
جست تو او را نسید را بفره ختم
پیش قافیه چشم مردم بجوی دو
را که چون پرگار بچرخد در انکسار مدام
انگیزی و در حرفه خفیه بزرگ کن
سیکتم هم زلف انصاف که ناز چشم
تا ابد عشق بر یکدلیم کجاست
ای سحر خیز دل صفت تمام عافیت

کرشمی و لایسته هم از انده عشق
چشم من که نظر کنی از اهل فضا
و لایسته دنیا عجب زلف است ای ربع
همه در کائنات علم را مایه فیض

غم ز بیماری نویدی کز پرده عشق
کز روی بند و در شرف آب روان
از سر و فلک بر شست و قدم کلاه
کز چشم من بفری با سبکستی عشق
کاشکی بر شستی برقع ز روی آن نگار
کز گوش من ز گنجان سیدی قلم
کز کف من بر شستی با جبر روی سدف

زلف بر هر رخ با میکنی
میدم غم ز چشم هر خمار
و چو از زلف خفیه ای نسیم
کرده آینه مارا درو
پرده بر میداری از روی کج
کرشمی کز آن مرقع پوش را
دارم بسیاری ز فانی غم برین

چشم چشم من چهار زار انداختی
بند بر بانی سر و حیا را انداختی
بخت اگر در دلم بر شکا انداختی
تا در این کاره ایستار انداختی
تا از ترس لاله را ماتند خوار انداختی
هر که از گوش من روی کوشوار انداختی
از دهن تو لاله در دهان مولا انداختی

غارت جان دلا میکنی
ساکان از دست خود میکنی
هر زمان صفت پیدا میکنی
صورت خود را غارت میکنی
کنج حق را آشکار میکنی
هی برت میت هوا میکنی
دام دل زلف من میکنی

زهی چشم در زهی روی

بلیق عاشقان از و عتاب
پیدی را بر دم ای بلیق چمن
شکل هر دو جهان مل می شود
کس در بهشتین قیامت ها کفو
ایل معنی از رضا و دل راض
طرز سبای بختی تو ایم
ای بلیق از دم روح القدس
جامه زینتی بیایانک فی
خوشی عشق برده زخرب بر کوف
جامه فراغی عشق که از نور او غافل
باشد چشم و زلفان او دم
پیدا از رخ خورشید که زلف غافل
زهی چشم در زهی روی

همی را آفرینها سبکی
عشق مخمور و شیدا سبکی
چون ز کبوتر که در و میسکی
در جهان نای سه راه مالکینی
موج غلطی سودا سبکی
ای که مارا طر سبک سبکی
مردگان رحمت حصا سبکی
بخی الوظام همی بهیم غفل حبی
ظلال لیل عشق ز شکر شکر علی
چشم شمعان بجز از دوست عشق
عاریدش ز شام کاه و کاه کی
چان لیسر به زبات بر روی
زهی خط و روی فال زهی روی
زهی

زهی حسن زهی طافت ای خلق
زهی قوت زهی سبک ای باد
زهی قوت ای قوت ای ملک
شرق خورشید ز قوت چرخ
منظر خط الوی و سبک
چون بظلم از شکر و شکر
سستی عشق ز شکر و شکر
خوار از رخ کوه و دال و صا دو
رو نادر که بر سبک کین قصا
مانظر زفات کبریا سم
ای نشسته بیا که در حقیقت
ای در غلام از ره دو سپی
مسود شود که غیر عشق نیست

زهی عمل زهی زهی زهی
زهی حشمت زهی نهایت زهی روی
زهی عشرت زهی بسا زهی جوی
فی سیم و او روی و کاجار
آنکه میسکین غنیدم کوه و کوه
برو کوه بود با آن نقطه شکر و زهر
چون ز شکر بود در شکر و شکر
قل کوه با لاله و شکر و شکر
سادس و کوه و شکر و شکر
ما جام و هم جهان غایم
ما آرزو جات جان فرایم
آیا تو کوه و کوه کوه
از خیره کوه و کوه کوه

ما را عدم وفا نباشد
ای بطلان صحبت خدا ی
شاهزاده عظیم در
زلفش و دلیل مالت ای نه
طاهر و آفتاب و صفت
در عالم بی چراغ بی چون
ای خواهد اگر تو شمس الدینی

از روی که عالم بقا ییم
چون بگری از روی خدایم
در کشور نیستی که ایم
در پادشاهی دولت همایم
از شرف و خیر جهان بر ایم
هم چون و چگونه چرا ایم
از روی حکمت آنچه ما ییم

ای ساقی بزم پرور ما
خدا تو آفتاب عالم
سودای درار گشت کنیز
زودن شیم جودان نیست
در ظلمت تو روشن آمد
الذی نیست هیچ صورت
کی دل بر ما قرار کرد

لعل تو شکر ای که نر
لکها تو شکر ای که نر
زلف تو نهاد بر سر ما
بی و بی غم تو در خور ما
خوشید رخ تو در مهر ما
جز روی تو در برابر ما
تا نیست رخ تو در لبر ما

در بر محیط عشق ای جان
از روی تو چه قلب ما نر
ای صحنه بخت و فال دولت
ای چهره ما از روی معنی

پروردگار شکر است کو هر ما
شکر است که شکر از ما
مسکون از تو اختر ما
نشانه تو جوهر ما

ای که هر کس به مکانی
در صورت نقش آشکارا
از عشق تو شکر ظهور شب
جانی جهان جسم و جوهر

جانان جان و جان جانی
در باطن اگر چه پس نهانی
ای که هر که در مکانی
هر چه که بود و شد آنی

در لوح وجود اگر چه حریفی
ای موی خرقه را کن
چون زلف تو که ای از رخ
بکه ز خود و بین خدا را

بی پرده آب زنده گانی
کینست زلفش بی نشانی
کویا بزبان بی زبانی
ایطالع بر جاو وانی

در صورت آهیم اگر چه در خط عالم معانی

خورشید جمال معانی
زبان فلک است از شکایت
بر زده قادیان
از شک برید سحاک
مقبول زمین آسمان
چنانچه حال غیب است
اسرار کلام حق بیان
تاویل حقایق جهان
مفاج و موزون نیکان
کم کشت زعفران و نبات
امری که وجود غنی از آن

شد کج نهاد ما هویدا
لجج کوهی غیبی او داد
کنجی که غنی است از اشیا
یا قوت کوه و تدبیر با

کنجی که کافیه آن آوید
کنجی که نصیب هر کس شد دید
کنجی که از دوشه آفریده
ای صورت خرابست در دل
در ظاهر و باطن او عالم
ای بی خیز از جهان و حوت
ای غنی غلبه کنج معنی
قطع نظر از وجود خود کن
تا بر تو چراغ تابان

نخورد می شباز ما بیم
فلاح تر این است بهت
ست از لب فی سقام
چنانچه غنی بر ربط خود
در کوی غلتان نگرید

چنانچه کش معاذ ما بیم
مفاج شد ابضانه ما بیم
در جنت مبادا نه ما بیم
شمار تر و ترانه ما بیم
بی ریش بر و است نه ما بیم

در عالم لا مکان بی کیف
سوزنده شکستی غیر
ای طالب ذات حق خدا را
آرزوی صورت الهی
بی حد و کرانه ایم در که چه
ای خواجه اروی و احویت

در طافه عروق که درون
لبلی چه نبود جریح ما
ای طالب حق بین خدا را
عشق رخ مات آنکه آمد
از بند نقشب نام تا کی
روزی که برای آفرینش
مایم که بوده ایم هستیم
کی بر شوای بر نفس شهادت

مرغ الف شبانه مایم
آن آتش یک زبان مایم
که بطلی کس مایم
در شربت زمان مایم
حد و محدود کرد مایم
چون در و چون بکار نام

مایم زاهدان و بیرون
بر هر چه خود شدیم مجنون
در صورت خجسته مجنون
از بنی هر ده عالم ازون
درین طلبی ز همت دون
پوسته نهاده کافران
چون جمال خورشید فتون
در کج تو بفریبون و افتون

روی و ترا ز داور گناه
نام درین جهان و مایم
ای بی خبر از حقیقت ما

مایم جهان بی رحمت الله
رستم ز غیر ما فقیریم
یک قطره ز بهشت شور ما

ما عظم شایان الله
در دو جهان افضل است
از مایه کج ما

مایم درین فتنه است
ای کوششین نزن دم زدن
آتش ماه سیر کرد

مایم عزیز سر معنی
عشق تو بود کشته ما را
ای صوفی که چه باده نوشی

مایم نوشه ن هفتاوی
در عالم بی چراوی چون
واقعش ازین است که کنی

مایم که در دل بر آوریم آمد
چون بنی از غم دل آگاه
چون بر نفس ل بر آمد از پی
چون جزیه که با و تن گاه
می نوش کن ز باده لکاه
پیش تر که ما بکام و خواه

Handwritten signature: *Wm. H. H. H. H.*

و از نفسی و آشی و آبی
و بر جان و دل و خوراک از

[illegible]

١٤٨٩
 ١٤٩٠

Handwritten: 4800000000

И И И И И — — — X

iii iii < 88 88 88

১১৫৪২৬৬৬

~~III 000 I II III~~

॥ ॐ नमो भगवते वासुदेवाय ॥

ع ٤٥ ٥٥

Д р з з з — — — X

dfc dfe     

491
491

طاهر بن محمد

$\frac{1}{2}x \approx 0.98$

for the purpose of the

1866

செவ்வாய்க்கிழமை

ص ١٤٨ ع ١٢

